

خانه‌ای برای فرزندانم

مجموعه داستان کوتاه

• رف. دیتریک • راجر ه. ساندل • هانس کریستین
آندرسن • اسلاومیر مروژک • لئوتولستوی • ری
برادبری • خوان رولفو • ویلیام سارویان • یوهان پیتر
هیبل • طیب صالح • زیب النساء حمیدالله •
چوچونگ هی • الیزابت بورتن دوتریوینیو • محمود
دیاب • ارنست همینگوی

ترجمه محسن سلیمانی

۴۲۰ ریال



نشرنی

کتابخانه امید ایران

کتابخانه صوتی طنین ایرانی

خبرخوان امید ایران

خانه‌ای برای فرزندانم

مجموعه داستان کوتاه

• رف. دیتریک • راجر ه. ساندل • هانس کریستین
آندرسن • اسلاومیر مروژک • لئوتولستوی • ری
برادبری • خوان رولفو • ویلیام سارویان • یوهان پیتر
هیبل • طیب صالح • زیب النساء حمیدالله •
چوچونگ هی • الیزابت بورتن دوتر یونینو • محمود
دیاب • ارنست همینگوی

ترجمه محسن سلیمانی





نشرنی

تهران، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵، نشرنی
(تلفن: ۶۶۱۸۹۳)

خانه ای برای فرزندانم

مجموعه داستان کوتاه

ترجمه محسن سلیمانی

چاپ اول: ۱۳۶۸، تهران

چاپ دوم: ۱۳۶۹، تهران

تیراژ: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی: زمانی (مسعود ابراهیمی)؛ لیتوگرافی: موج؛ چاپ: طلوع آزادی؛

صفحه آرایی: خاطره اصغری؛ طرح جلد: نورالشریعه حقوقی؛ چاپ جلد: افق

همه حقوق محفوظ است

به داستان نویس شهید، حسن جعفر بیگلو
که آخرین داستانش را در خون نوشت
م.س.

فهرست

۷	به جای مقدمه: داستان و زندگی
۱۷	دختر کبریت فروش
۲۱	هنر
۲۵	گفتگوی ثروتمندان
۳۳	ماشین پرنده
۴۳	و آنها به ما زمین دادند
۵۱	دختر چوپان
۵۵	سواره نظام پروسی
۶۱	سه حکایت از ادبیات سیاهپوستان آمریکا
۶۷	مشتی خرما
۷۵	روزه
۸۵	چوم نی
۹۵	سفری به اداره پُست
۱۰۷	خانه ای برای فرزندانم

بسم الله الرحمن الرحيم

به جای مقدمه:

داستان و زندگی

ر.ف. دیتریک^۱

راجر ه. ساندل^۲

هنری جیمز^۳ در کتاب هنر داستان نویسی^۴ که حکم سندی
 پرارزش در زمینه داستان نویسی را دارد، ادبیات و نقاشی را به گونه ای
 ملموس با هم قیاس می کند و می نویسد:

تلاش رمان برای ارائه زندگی تنها دلیل حیات آن است. و
 زمانی که رمان دست از این تلاش یعنی همان تلاشی که نقاش
 بر روی پرده نقاشی می کند بردارد، از بین می رود. تا آنجا که
 من می دانم قیاس بین هنر نقاش و هنر رمان نویسی قیاس کاملی
 است؛ چرا که منبع الهام، روند آفرینش (البته با در نظر گرفتن
 کیفیت متفاوت هر وسیله) و نیز موفقیت در هر دو هنریکی است.
 اگرچه هر قیاسی در عین اینکه ذهن را روشن می کند، گمراه کننده نیز

1. R.F.Dietrich 2. Roger H.Sundell 3. Henry James

4. *The Art of Fiction*

هست، مطمئناً قیاس بین نقاشی و داستان، قیاسی سودمند است. جیمز قصد داشته تا از رهگذر چنین مقایسه‌ای ارتباط بین داستان و حقیقت از یک سو و هنر و زندگی را از سوی دیگر بر ایمان توضیح دهد و ما را متوجه فنونی کند که برای نوشتن هر اثر داستانی لازم است. این نکات نه تنها برای داستان‌نویسها یعنی مخاطبان اصلی جیمز، بسیار مفید است، بلکه دانستنشان برای دانشجویان ادبیات و خوانندگانی که به دنبال کلید فهم داستان و لذت بردن از آن هستند، واجب و منطقی است.

درحقیقت جیمز با مقایسه داستان و نقاشی می‌خواهد بگوید که داستان نیز مانند نقاشی یک فن با ابزار و فنون خاص خود است. اگرچه همان‌گونه که جیمز می‌گوید «دستور زبان نقاشی بسیار مشخصتر است» مع‌هذا داستان نیز دستور زبان خود را دارد. چرا که همان‌طور که برای استفاده از رنگ در نقاشی باید اصولی را مد نظر داشت، برای به کار بردن ابزار داستان‌نویسی یعنی زبان نیز باید از قواعدی — گیریم که بسیار قابل انعطاف و آزاد — پیروی کرد. بنابراین خوانندگان باید داستانها را در سایهٔ عناصر و ویژگیهای فنی و برجسته‌ای که در آنها به کار رفته و در اکثر داستانها یافت می‌شود مطالعه و بررسی کنند. با وجود اینکه از نظر نویسندگان، هنر داستان‌نویسی متشکل از عناصری نظیر طرح، شخصیت‌پردازی، مضمون و زاویهٔ دید است، از نظر خوانندگان اینها ابزار تجزیه و تحلیل و به همین دلیل کلید فهم داستانها هستند. زیرا آن کس که با نحوهٔ نوشتن داستان آشنا می‌شود داستان را بیشتر درک می‌کند و از آن لذت بیشتری می‌برد.

اگرچه خوانندگان ما آموخته‌اند که توجه خود را تنها معطوف به عنصر خاصی از عناصر داستان کنند، در اینجا قصد ما این نیست که روی عنصر خاصی از داستان تأکید کنیم و به دیگر عناصر آن بها

ندهیم. به قول جیمز «رمان در حکم موجودی زنده است و مثل تمام موجودات زنده وحدت درونی و پویایی خاصی دارد. و به میزانی که زنده و فعال است می‌توان در هر قسمت آن چیزی از قسمتهای دیگرش یافت». بنابراین بهتر است که خوانندگان علی‌رغم اینکه در ابتدا با دستور زبان تک تک عناصر داستان به طور جداگانه آشنا می‌شوند هر داستان را به عنوان کلی واحد ارج نهند. چرا که اگر با ارتباط متقابل عناصر داستان آشنا نباشند داستان را نخواهند فهمید.

اشاره جیمز به ارتباط بین هنر و زندگی و داستان و حقیقت نکته‌ای است که اغلب نمی‌توان بر زبان آورد. مردم هنوز هم مثل زمانی که جیمز رساله خود را نوشت (سال ۱۸۸۴ میلادی) غالباً اعتقاد دارند که جهان داستان از جهان واقعیت جداست. به همین دلیل هم جا دارد که به نقل سخن جیمز که در واقع خلاصه‌ای کنایی از این بینش است پردازیم. جیمز می‌نویسد: «همه هنوز هم گمان می‌کنند که یک اثر هنری که در نهایت چیزی جز نوشته‌ای باورکردنی (چون داستان غیر از این چه می‌تواند باشد؟) نیست باید به خاطر نقص خود به نحوی پوزش بطلبد. بدین معنی که از این ادعا که می‌کوشد زندگی را ارائه دهد، دست بردارد.»

البته مردم در زمان جیمز هنوز آنقدر که به هنرهای دیگر نظیر موسیقی، نقاشی و شعر اهمیت می‌دادند برای داستان ارزش قائل نبودند. از آن زمان تا کنون اتفاقات بی‌شماری رخ داده و داستان به قدر و منزلتی والاتر دست یافته است. اما هنوز هم بسیاری از خوانندگان جوان از تصور عدم ارتباط داستان با زندگی‌شان رنج می‌برند. به نظر ما این گنجی و آشفستگی ذهنی به میزان زیادی معلول حضور قوی و گسترده بینشهای قدیمی درباره علم و ادبیات در مدارس است. در حالی که امروزه روشنفکران حوامع دانشگاهی می‌کوشند تا به حدال

تقریباً دو‌یست ساله بین علم و ادبیات خاتمه دهند، هنوز هم در مدارس ما کسانی یافت می‌شوند که بر بینش کهنه جدایی بین اصول و قوانین این دو اصرار می‌ورزند. این فضلا درست مثل مدرسان قرن نوزدهم دانش‌آموزان را طوری بار می‌آورند که فکر کنند حوزه کار علم حقیقت و واقعیت است، در حالی که حوزه کار ادبیات وهم و خیال است. و نتیجه این بینش غلط (یعنی اعتقاد بر اینکه واقعیت و حقیقت ملک خصوصی علم است) هم این شده است که امروزه بسیاری مثل زمان هنری جیمز خواندن داستان را وسیله‌ای برای گریز از واقعیات بدانند. اما به نظر جیمز و دانشمندان کنونی ادبیات داستانی وسیله‌ای مهم و بلکه ضروری برای رساندن حقیقت، و ادراک واقعیت است.

متأسفانه هنوز هم اعتقاد کهنه جدایی بین داستان و حقیقت بین مردم رواج دارد. دلیل این رواج هم این است که هنگامی که از دانش‌آموزان می‌خواهند بین گزارشی علمی و نوشته‌ای داستانی از یک موضوع واحد، یکی را انتخاب کنند، آنان در اکثر موارد گزارش علمی را ترجیح می‌دهند. چون به نظرشان گزارش علمی، واقعیت را درست‌تر، حقیقتی‌تر و دقیق‌تر ارائه می‌دهد. به علاوه بسیاری از دانش‌آموزان داستان را بر پایه میزانی که داستان از روشهای علمی مشاهده و گزارش، پیروی می‌کند می‌سنجند. ایشان فکر می‌کنند که هرچه داستان به گزارش علمی شبیه‌تر باشد، راست‌تر و هرچه داستانی‌تر باشد، دروغ‌تر است.

این طرز تلقی سنتی هنگامی به اوج خود می‌رسد که دانش‌آموزان با انواع قدیمی‌تر داستانها مثل داستانهای افسانه‌ای یا اساطیری روبه‌رو می‌شوند. مثلاً اگر اسطوره‌ای یونانی یا اسکاندیناویایی را پیش روی دانش‌آموزان قرار دهیم، اغلب بلافاصله آن را به عنوان ارائه غلط و بچگانه واقعیت به تمسخر می‌گیرند. حتی

اگر این داستان از انجیل هم باشد، باز هم بسیاری از آنها بر وسواس مذهبی خود فائق می‌آیند و بر اتفاقات افسانه‌مانند بعضی از روایات عهد عتیق می‌خندند (و چرا نخندند؟) زیرا در درس علوم به آنان گفته می‌شود که بشر از آشکال پست‌تر زندگی گذر کرده و پس از طی روند طولانی تکامل، به وجود آمده است. و بعد شکل تکامل او را نیز دقیقاً و به زبان ساده برایشان تشریح می‌کنند و می‌گویند که بشر محصول روند تکامل جانوران تک‌سلولی به چندسلولی و بعد میمونهای انسان‌نماست. با این وصف غیر از اینکه دانش‌آموزان احساس کنند که متون عهد عتیق دربارهٔ آفرینش و شکل تکامل در مقایسه با این توضیح علمی سرتاپا غلط است چه فکر دیگری می‌توانند بکنند؟ چون عهد عتیق به آنان می‌گوید که آفرینش در شش روز پرجنب و جوش انجام گرفته که غیرممکن می‌نماید و از موجودات افسانه‌ای نظیر مار سخنگو و انسانهای کامل سخن به میان می‌آورد. به علاوه در کلاس درس به آنها می‌آموزند که تکامل رو به اوج است، حال آنکه سفر آفرینش می‌گوید که بشر از قلهٔ کمال هبوط کرده و در سراسیمی سقوط است. بنابراین به نظرشان این گفته در تناقض با حقیقت است. زیرا تمام شواهد علمی دال بر این است که اجداد ما میمون و نتیجتاً ناقص‌تر از ما بوده‌اند و ما شکل تکامل یافتهٔ آنانیم. به همین دلیل هم اگر دانش‌آموزان سفر پیدایش (انجیل) را داستان صرف، و نادرست بدانند نباید عجیب به نظر برسد.

اما مشکل اصلی ناشی از عدم درک کاربردها و طبیعت زبان است. اگر به دانش‌آموزان بی‌تأمل آموزش دادیم که نوع زبان، هدف زبان و شیوه استفاده از زبان با نوع، هدف و روش استفاده از آن در علم تفاوت دارد، هیچگاه اشتباهاً با معیارهای علمی دربارهٔ ادبیات قضاوت نخواهند کرد. همان‌طور که هیچگاه قانون دوم ترمودینامیک را به دلیل

نداشتن طرح داستانی محکوم نمی‌کنند.

هنری جیمز می‌گوید: «تصویر واقعیت است و رمان، تاریخ.» منظور جیمز آن است که داستان نیز درست مثل تاریخ، واقعی و حقیقی است. اما او در ضمن می‌گوید که حقیقی و واقعی بودن داستان از نوع دیگری است. زبان داستان مانند زبان علمی، زبان مشاهده و گزارش نیست، بلکه زبانی کامل است. نویسنده در این زبان از شگردهایی مثل استعاره، تصویرپردازی، نماد، طرح، شخصیت و صحنه‌پردازی، لحن، زاویه دید و چیزهای دیگر بهره می‌گیرد تا احساسات مختلفی را منتقل و افکاری را بیان کند که به مزاج احساسات، عواطف، تخیلات و اندیشه آدمی خوش می‌آید. اما زبان ناب علمی صرفاً با عقل استدلالگر انسان سروکار دارد. البته منظور این نیست که دانشمندان بی‌احساس‌اند و یا از تخیل بویی نبرده‌اند؛ چون اتفاقاً تخیل و کشف و شهود برای کارشان ضروری است. بنابراین مطمئناً اگر خلاقیت و تخیل آلبرت انشتین^۵ بیشتر از فاکنر^۶ نباشد، کمتر از او هم نیست. اما نکته اینجاست که ایشان از تخیلشان به گونه‌ای دیگر استفاده می‌کنند و این تخیل را اغلب با زبانی دیگر بیان می‌کنند. وقتی دانشمندی از موضع علم سخن می‌گوید به بیانی واضح و ملموس نیاز دارد. بنابراین از زبانی سود می‌جوید که تا حد امکان دقیق و خنثی است؛ و باز از این روست که اغلب ترجیح می‌دهد از علائم ریاضی استفاده کند. به هر حال با وجود اینکه زبان استدلالی علم، زبانی بسیار سودمند و ضروری است، اما از آنجا که سخت به اصطلاحات منطقی و دقیق پایبند است، نمی‌تواند بیانگر تجربیات وسیع و پراز و رمز انسانها باشد.

زبان علمی می‌کوشد تا از طریق تشریح و جمع‌بندی شواهد بیرونی تجربیات انسانها، قوانینی عام استخراج کند، اما داستان تلاش می‌کند تا تجربیات ملموس آدمها را بازآفرینی کند یا نمایش دهد و معانی را تصویر کند که با چشم صرفاً علمی قابل مشاهده نیست. داستان‌نویس نه تنها چیزهای قابل مشاهده و اثبات را بلکه تمامی نادیدنیها و دنیای انگیزه‌ها، عکس‌العملها، تمایلات و شور و شریهای آدمی را که تنها با تخیل ادراک می‌شود، به گونه‌ای ملموس توصیف می‌کند. واضح است که این مسائل را نمی‌توان با هیچ ابزار علمی اندازه گرفت و تشریح کرد. اما می‌توان با تخیل و کشف و شهود آنها را درک کرد. بنابراین برای انتقالشان به دیگران باید از زبانی قوی و آن هم توأم با تخیل سود جست.

مثلاً دانشمندان قادرند روند تکامل را برای ما تشریح کنند؛ اما اگر صرفاً به زبانی منطقی و ریاضی بسنده کنند، نمی‌توانند هنگامی را که بشر اولیه احساس کرد انسان است به وصف درآورند. چون چنین احساساتی را نمی‌توان به هیچ طریق علمی وزن و محاسبه کرد یا اندازه گرفت. اما داستان‌نویس می‌تواند تصویری واضح و باورکردنی از تجربه احساسی انسان اولیه (به هنگامی که برای نخستین بار به انسان بودنش پی برد) ارائه دهد. چون از زبانی بسیار خیال‌برانگیز و عاطفی استفاده می‌کند. و درست به همین دلیل است که باید گفت که مسلماً راوی داستان معروف آدم و حوا در سفر پیدایش، بیانی قدرتمند و دقیق از این تجربه را به دست داده است. آن‌طور که پیداست داستانگوی قدیمی می‌گوید که پی بردن آدم و حوا به انسانیت منحصر به فردشان، به بهای از دست دادن معصومیتشان تمام شد و کیست که چنین خسروانی را هبوط از جایگاهی رفیع نداند؟ و مگر ما هم اکنون محروم شدن از معصومیت دوران بچگی‌مان را نوعی سقوط نمی‌دانیم؟ بنابراین

شاید راوی این داستان به گونه‌ای خیال آمیز احساس و درک خود را از بار سنگینی که بر دوش بشر گذاشته شد و به صورت تنها موجود آگاه نسبت به خیر و شر درآمد، توصیف کرده است. داستانگو احساس می‌کند که انسان با محروم شدن از معصومیت خود، روزهای خوش گذشته و زمانی که همه چیز کامل (ولی از نظر اخلاقی ساده) بود، هبوط کرده است و هبوط نیز نمادی از حس بدبختی است. پس در این داستان چیزی که دانشمندان با آن مخالفت کنند وجود ندارد. چرا که آنها نیز معتقدند که بشر احتمالاً از اشکال پست‌تر زندگی که عبارت از عدم آگاهی نسبت به اصول اخلاقی است گذر کرده است و می‌کند، و آنان نیز این نکته را دریافته‌اند که چگونه جهل نسبت به این نوع مسائل اخلاقی همان خوشی و لذت یا بهشت آدمی است. اگر همان‌طور که ما معتقدیم باغ بهشت صورت عالی و راستین خوشی و لذت آدمی (منتها قبل از آگاه شدنش نسبت به مسائل اخلاقی) باشد، آن‌گاه قصه داستانگوی قدیمی که احساسش را از بدبختی انسان در اثر از دست دادن معصومیتش و به دوش کشیدن بار آگاهی اخلاقی، بیان کرده، درست مثل گزارش دانشمندی که نتایج تحقیقات تجزیه‌یش درباره منشأ پیدایش انسان را با زبانی منطقی و علمی نوشته و در اختیار دیگران گذاشته، حقیقی و درست خواهد بود. زیرا داستانگورا قصد آن است تا با استفاده از زبانی متفاوت و به منظور رساندن حقیقتی متفاوت، واقعیتی متفاوت را گزارش کند.

البته با توجه به اینکه امروزه بیشتر داستانها و به خصوص داستانهای جدید، مثل داستانهای قدیم، افسانه‌مانند نیستند، در واقع ما در مثالی که زدیم تا حدودی اغراق کردیم. چون می‌خواستیم با ذکر داستان آدم و حوا، دستِ بالا را بگیریم. ولی به هر حال چه داستانها به اصطلاح افسانه‌مانند باشند و چه اصطلاحاً واقعگرایانه، نکته‌ای را که

گفتیم همچنان به قوت خود باقی است. داستان نویس تنها نسبت به واقعیتی که می‌کوشد تصویر کند، وفادار است. به همین جهت هم اگر به سطح حقایق عینی و درهم و برهم زندگی انسان نظم و ترتیب جدید و معنیداری داد تا حقایقی را که در زیر پوسته زندگی انسان می‌گذرد به نمایش بگذارد خوانندگان نباید فوراً او را به دلیل عدم توجه به واقعیت محکوم کنند، بلکه برعکس باید از او به دلیل اینکه وادارشان کرده تا واقعتهای مهمتری را که با چشم عادی قابل رؤیت نیست ببینند و درک کنند، ممنون هم باشند. به قول هنری جیمز: «رمان در تعریفی عام عبارت از برداشتی شخصی و بلاواسطه از زندگی است و ارزش آن نیز در میزان تأثیرگذاری چنین برداشتی بر دیگران است.»

دخترک کبریت فروش

هانس کریستین آندرسن

همین جواز ورود مجدد او به مدرسه شد. تا آنجا که حتی بعدها موفق شد تحصیلات عالیش را نیز در دانشگاه کپنهاک به اتمام برساند. از آندرسن اشعار، نمایشنامه‌ها، رمانها و سفرنامه‌های چندی باقی مانده است اما شهرت جهانی وی بیشتر به دلیل داستانهایی است که بین سالهای ۱۸۳۵ تا ۱۸۷۲ برای کودکان نوشت. داستانهای او به مسائل عمیق انسانی که گاهی طعنی تلخ نیز دارد، می‌پردازد. از بین داستانهای معروف او می‌توان از داستانهای اردک رشت، لباس نوامپراتور، داستان یک مادر و ملکه برفی یاد کرد.

هانس کریستین آندرسن داستان‌نویس، شاعر و نمایشنامه‌نویس دانمارکی در سال ۱۸۰۵ به دنیا آمد و به سال ۱۸۷۵ درگذشت. پدرش کفاشی فقیر بود که اندک سوادی نیز داشت، اما مادرش بی‌سواد بود. آندرسن از همان کودکی بچه‌ای بسیار حساس و خیالپرداز بود. چند سالی به مدرسه رفت. در مدرسه املاش ضعیف بود. در یازده سالگی پدرش را از دست داد و در چهارده سالگی به کپنهاک رفت تا آوازه‌خوان و بازیگر شود، که شد. اما بزودی دست از این کسار کشید و نمایشنامه‌هایی چند نوشت، که چند سال بعد کم‌کم به روی صحنه رفت و

شب ژانویه بود. تندتند از آسمان برف می آمد. آخر شب بود. دختری قوز کرده بود و یواش یواش راه می رفت. دخترک خیلی سردش بود. کفش پایش نبود. مادر نداشت و پدرش هم آدم خوبی نبود؛ هرچه پول داشت خرج مشروبخواری می کرد. برای همین هم دخترک کفش و کلاه نداشت و لباسش پاره بود.

توی پیش بند کهنه اش چند تا کبریت بود. از صبح تا شب کبریتها را به این طرف و آن طرف برده بود و همه اش داد زده بود:

«کبریت، کبریت، آقا تو را خدا کبریت بخرید.» ولی هیچکس نخریده بود. حتی یک پنی هم درنیاورده بود. خیلی گرسنه اش بود. از صبح چیزی نخورده بود. سوز می آمد و برفها را می زد به صورتش. برفها می رفت توی گردنش و دخترک از سرما بیشتر می لرزید.

خسته شد. پاهایش نا نداشت. دیگر نمی توانست راه برود. رفت یک گوشه بین دو خانه، نشست. دامن کهنه اش را روی پاهای کرختش کشید. دستهایش خیلی یخ کرده بود. نمی توانست کبریتها را خوب نگه دارد. فکر کرد اگر کبریتی آتش بزند دستهایش گرم می شود. چوب کبریتی درآورد و روشن کرد. چقدر نور داشت. چقدر قشنگ بود. خیلی قشنگ بود.

همین طور که داشت به شعله کبریت نگاه می کرد، فکر کرد توی یک اتاق است. توی اتاق نشسته بود و پاهایش را کنار بخاری دیواری گرم می کرد. انبر بخاری استیل برق می زد. دور بخاری، فلز برنجی قشنگی داشت. همه چیز راستکی بود. دخترک پاهایش را دراز کرد تا گرم شود، ولی کبریت خاموش شد و اتاق غیث زد.

یک کبریت دیگر آتش زد و نگاه کرد. این باریک اتاق دید و یک میز بزرگ که رویش رومیزی سفید بود. هر چیزی که آدم دلش

می‌خواست بخورد، روی میز بود. آن سر میز گاز گنده و بریانی بود. همین طور که داشت به گاز نگاه می‌کرد، گاز از روی میز پایین پرید و سلانه سلانه آمد طرفش. یک چاقو و یک چنگال روی سینه‌اش گاز بود. انگار داشت به دخترک تعارف می‌کرد که کمی بخورد. یکدفعه کبریت خاموش شد. دخترک دید که باز کنار دیوار سرد و نمناک نشسته است.

دوباره یک کبریت آتش زد. این بار فکر کرد زیر درخت بزرگ کریسمس نشسته. از آن درختهایی که آن شب از لای دریک خانه بزرگ دیده بود. اما این درخت بزرگتر و قشنگتر بود. شمعهای زیادی، رویش روشن بود. از نورش، عکسهای روی دیوار برق می‌زد. داد زد:

«چقدر قشنگه، چقدر قشنگه.»

باز هم پایش را دراز کرد ولی کبریت خاموش و همه جا تاریک شد. دیروقت بود. دخترک دیگر یادش رفته بود که هم گرسنه است و هم سردش است. به آسمان نگاه کرد. ستاره‌های قشنگ مثل قندیلهای کوچک برق می‌زدند. یکدفعه یکی از ستاره‌ها افتاد و خطی سفید و نقره‌ای روی آسمان کشید. دخترک فکر کرد:

«حتماً کسی می‌خواهد بمیرد.»

این را مادر بزرگش می‌گفت. دخترک، مادر بزرگش را خیلی دوست داشت. مادر بزرگش مرده بود. مادر بزرگش می‌گفت هر وقت یک ستاره می‌افتد، یکی هم پیش خدا می‌رود.

یک کبریت دیگر آتش زد. خوب که کبریت آتش گرفت، مادر بزرگش را دید، که لباس سفید و قشنگی تنش بود و داشت لبخند می‌زد. دخترک داد زد:

«مادر بزرگ! مرا هم با خودت ببر. سردهمه، گرسنمه. اگر تا

کبریت روشنه، مرا نبری دیگر می روی و من نمی بینمت. مثل این آتش، مثل غاز بریان و مثل درخت قشنگ کریسمس که دیدم.»

همه کبریت‌هایش را با دستهای یخ کرده اش درآورد. دست‌هایش می‌لرزید. کبریتها را آتش زد. آتش زیاد و زیاده‌تر شد. آنقدر پرنور شد که انگار خورشید داشت می‌درخشید. صورت مادر بزرگ هم از همیشه قشنگ‌تر شده بود. کبریتها داشت می‌سوخت. مادر بزرگ دست‌هایش را دراز کرد و بغلش کرد. بعد باهم پر کشیدند و رفتند بالای بالا، از آسمان هم بالاتر. به جای قشنگی رفتند که دیگر سرد نبود. گرسنه‌شان هم نمی‌شد. رفتند پیش خدا.

□

روز بعد پاسبان، دخترک کبریت فروش را دید. از سرما خشک شده بود و گوشه پیاده رو افتاده بود. صورتش سفید سفید بود، اما داشت لب‌خند می‌زد. انگار داشت خواب شیرینی می‌دید. همان‌جوری یخ زده بود و مرده بود. لای انگشتهای دستش چند تا کبریت سوخته بود. یکی گفت:

«لابد داشته دست‌هایش را گرم می‌کرده.»

اما هیچکس نمی‌دانست که دخترک چه چیزهای خوب خوبی دیده و در شب ژانویه چه جای خوبی رفته است.

هنر

اسلاومیر مروژک

دورویی را به نمسخر می‌گیرد. از آثار او می‌توان به نمایشنامه‌های پلیس و چه رؤیای شیرینی اشاره کرد. مروژک هم اکنون در فرانسه زندگی می‌کند. داستان هنر از یکی از مجموعه داستانهای او به نام قبل انتخاب و ترجمه شده است.

اسلاومیر مروژک^۱ نمایشنامه‌نویس و افسانه‌نویس لهستانی، به سال ۱۹۳۰ به دنیا آمد، و قبیل از اینک که نمایشنامه‌نویسی را تجربه کند، کاریکاتور می‌کشید و در مطبوعات قلم می‌زد. مروژک از طنزنویسانی است که در آثارش بی‌روکراسی، تظاهر و

«هنر دیگران را تربیت می‌کند. برای همین هم، نویسنده باید زندگی را بشناسد. بهترین مثال در این مورد پروست است. پروست هیچی از زندگی نمی‌دانست. از همه بریده بود و توی یک اتاق خودش را حبس کرده بود. یک مورد استثنایی بود. نمی‌شود توی اتاق در بسته نشست و نوشت. نمی‌شود چیزی نشنید. خوب، کار تازه چی داری؟»

«یک داستان است برای شرکت توی مسابقه داستان‌نویسی. قبلاً طرحش را ریختم. داستان توی یک دهکدهٔ دوردستی که دارد یواش یواش و البته به سختی، متحول می‌شود می‌گذرد. توی این دهکده، جانی کوچولو برای یکی از کشاورزهای ثروتمند گاوچرانی می‌کرده. یک روز که توی علفزارها بوده، صدای هوهوی موتورهای چیزی را می‌شنود. صدا از پرندهٔ آهنین یعنی یک هواپیما بوده. جانی به آسمان نگاه می‌کند و آرزو می‌کند که خلبان بشود. و بعد در کمال تعجب، هواپیما پایین و پایینتر می‌آید و به زمین می‌نشیند. و یک نفر با لباسهای خلبانی و عینک مخصوص از کابین خلبان پایین می‌پرد. جانی با سرعت تمام به طرف خلبان می‌دود. خلبان به روی جانی که داشته نفس نفس می‌زده، لبخند می‌زند و از او می‌پرسد که نزدیکترین آهنگری آن دور و برها کجاست؟ چون قسمت کوچکی از هواپیما احتیاج به تعمیر داشته. جانی هم می‌رود و کمک می‌آورد. تعمیر هواپیما که تمام می‌شود خلبان از جانی تشکر می‌کند، اما می‌بیند که چشمان جانی دارد از کنجکاوی و شوق برق می‌زند. می‌گوید: دوست داری خودت پرواز کنی، نه؟ و جانی که از هیجان زبانش بند آمده بوده، فقط سرش را به علامت تصدیق تکان می‌دهد. موتور هواپیما به کار می‌افتد و هواپیما پرواز می‌کند و می‌رود توی آسمان، بالای چمنزارها. بعد خلبان سرش را از کابین بیرون می‌آورد و برای جانی دست تکان می‌دهد و از او خداحافظی می‌کند»

زمان می‌گذرد و جانی هم به گاوچرانیش ادامه می‌دهد. اما این واقعه یعنی دیدن خلبان، از یادش نمی‌رود. بالاخره یک روز نامه‌رسان به طرف کلبه‌ای که جانی و مادر بیوه‌اش در آن زندگی می‌کردند، می‌آید. نامه‌رسان داشته از دور پاکت نامه سفیدی را که توی دستش بوده، تکان می‌داده و لبخند می‌زده. نامه دعوتی بوده به مدرسه خلبانی. خلبان قولش را فراموش نکرده بوده. جانی هم از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخته.

جانی به شهر و از آنجا به مدرسه خلبانی می‌رود. دوره خلبانی را که تمام می‌کند، به‌اش یک هواپیما می‌دهند. و چند ثانیه بعد، پرنده آهنین او توی آسمان بوده. مادر جانی از کلبه بیرون می‌آید و دستش را سایه‌بان چشمهایش می‌کند و به آسمان نگاه می‌کند. و جانی با هواپیما دهکده را دور می‌زند و برای مادرش دست تکان می‌دهد، و احساس می‌کند بالاخره به آرزویش رسیده.»

«بله. اگر نویسنده زندگی را بشناسد، آثارش همیشه پیشرو است، حتی اگر از نظر ادراک هم عقب باشد. بالزاک نمونه خوبی است. با وجود اینکه می‌خواسته اشرافیت و نظام پادشاهی را مدح کند، آثار واقع‌گرایانه‌اش در جهت عکس این مسیر حرکت کرده. فکر کنم داستان‌ت را در آخرین شماره مجله... خوانده باشم...»

«بله، ماجرای فرانک. آن داستان را سفارش داده بودند. مسأله این بود که نمونه‌ای از مشکلات روانی زندگی جوانها ترسیم بشود. عده‌ای از بچه‌ها با هم به گردش و سیاحت می‌روند. آنها قدم‌زنان می‌رفتند و آواز می‌خواندند. همه با هم بودند، غیر از فرانک؛ که یواشکی از جمع بچه‌ها جدا می‌شود. او دوستانش را قبول ندارد و می‌خواهد خودش بتنهایی از جنگل بگذرد. اما بزودی راهش را گم می‌کند و توی یک گودال می‌افتد. سعی می‌کند از گودال درآید، اما

نمی‌تواند. بالاخره فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد. دوستانش برای نجاتش می‌آیند و در حالی که شوخی و مسخره‌اش می‌کردند از گودال درش می‌آورند. و بعد از این واقعه فرانک دیگر از دوستانش جدا نمی‌شود.»

«بله، هنر وظیفه‌والایی برعهده دارد. بشر را پرورش می‌دهد. به همین دلیل هم نقش نویسندگان در جامعه‌مان بسیار حساس است. نویسندگان مهندسان روح بشر و منتقدان، مهندسان روح نویسندگان هستند. راستی، داری پانصد زلوتی^۲ به من قرض بدهی؟»

«نه، متأسفانه سیصد زلوتی بیشتر ندارم.»

«باشد، سیصد زلوتی هم کافی است.»

گفتگوی ثروتمندان

لئو تولستوی

معنویتش چشم پوشید. وی در این دوران داستانهای ساده و همه فهم می نوشت، به بیش هنر برای هنر حمله می کرد و پول و ثروت را منشأ فساد و تباهی می دانست. تولستوی سرانجام از زن و فرزندانش گریخت تا بتواند مطابق با عقایدش زندگی کند ولی در ایستگاه راه آهنی در روسیه، دار فانی را وداع گفت. آثار مهم او عبارتند از: *رمان جنگ و صلح*، *رمان آنا کارنینا*، *داستان بلند مرگ ایوان ایلیچ*، *نمایشنامه قدرت تاریکی و کتاب هنر چیست؟* به عقیده منتقدان، تولستوی یکی از غولهای ادبیات جهان است.

لئو تولستوی رمان و نمایشنامه نویس و حکیم مذهبی دریکی از خانواده های ملاک و اشراف روسیه، در سال ۱۸۲۸ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۰ میلادی مرد. قبل از اتمام دانشگاه به خدمت نظام رفت و در جنگ کریمه شرکت کرد. سپس به املاک خانوادگیش بازگشت و ازدواج کرد و به سال ۱۸۵۲ اولین نوشته اش را منتشر کرد. تولستوی در سال ۱۸۷۹ در پی تحولی روحی، از داستان نویسی به شیوه گذشته دست کشید و به مسیحیت پاک و بی آرایش و مردم فقیر روی آورد و از همه امتیازهای مادی و

مهمانها در خانه یکی از ثروتمندان، دور هم جمع شده بودند که صحبت به مسأله‌ای جدی درباره زندگی کشید.

درباره حاضران و غایبان زیاد صحبت شد، اما هیچکس پیدا نشد که از طرز زندگی راضی باشد.

نه تنها کسی در آن جمع نمی‌توانست دم از خوشبختی و سعادت بزند، بلکه حتی یک نفر هم نبود که مدعی باشد دارد مثل یک مسیحی واقعی زندگی می‌کند. همه اقرار می‌کردند که در زندگی دنیوی غرق شده‌اند و فقط به خود و خانواده‌هایشان علاقه دارند؛ ولی هیچکس به فکر همسایه و مهمتر از همه خدانیست.

جوانی گفت: «راستی چرا ما این طوری زندگی می‌کنیم؟ چرا ما کارهایی می‌کنیم که خودمان هم ازشان بدمان می‌آید؟ واقعاً فکر می‌کنید ما قدرت این را نداریم که زندگیمان را تغییر بدهیم؟ ما خودمان هم قبول می‌کنیم که به خاطر این تجملات و علاقه به زن و زندگی داریم فنا می‌شویم، اما... و تازه بالاتر از آن کبر و غرورمان است که باعث می‌شود خودمان را از مردم عادی جدا کنیم. این اشراف‌منشی و ثروت ما، ما را از شادمانی و لذتهای انسانی محروم کرده.

نه راستی چرا ما داریم این جور زندگی می‌کنیم؟ چرا ما زندگی و نعمات خدا را تباه می‌کنیم؟ من که دیگر نمی‌خواهم این جور زندگی کنم. من همه مطالعات و تحقیقاتم را ول می‌کنم. اینها فقط زجر و عذاب زندگی را که همه‌مان الان داریم ازش می‌نالیم، زیاد می‌کنند. من از تمام ثروتم چشم می‌پوشم؛ می‌روم دهات و با مردم فقیر زندگی می‌کنم. می‌خواهم بروم باهاشان کار کنم و با دستهایم، زحمت کشیدن را تجربه کنم. بعدش هم اگر این سواد و تحصیلاتم سودی داشته باشد، با آنها تقسیمش می‌کنم. البته نه اینکه

مدرسه‌ای بسازم و با کتاب و قلم چیز یادشان بدهم، بلکه می‌روم
بینشان و برادرانه هر چه بلد هستم به‌شان یاد می‌دهم.

بله، من تصمیمم را گرفتم.» و بعد طوری که انگار داشت
با چشمانش سؤال می‌کرد، به پدرش نگاه کرد.

پدرش گفت: «پسرم، با اینکه آرزویت خیلی ارزشمند است،
اما طرز فکر غلط و بی‌عقلیت را می‌رساند. این کار به نظرت ساده
می‌رسد چون زندگی را نمی‌شناسی. خیلی چیزها ممکن است به نظر
ما خوب برسد، اما انجامش بسیار سخت و مشکل است. فقط مردان
بسیار بزرگ و استادان طریقت می‌توانند پایه گذار راه‌های جدید زندگی
باشند. این هم که این کار به نظرت سهل می‌آید، به خاطر این است
که هنوز سر از زندگی در نیاورده‌ای. بله. این حرفه‌ایت فقط بی‌فکری
و غرور جوانیت را می‌رساند.

زندگی پرجنب و جوش تو هنوز شروع نشده. تو تازه داری
بزرگ می‌شوی و رشد می‌کنی. تحصیلاتت را تمام کن، با چیزهای
مختلف از نزدیک آشنا شو، روی پای خودت بایست و عقیده‌ات را
قرص و محکم کن، بعدش اگر دیدی جُربزه‌اش را داری زندگی و راه
نوی را شروع کن. اما الآن فقط باید به حرف‌های آنهایی که خوبیت را
می‌خواهند گوش کنی؛ نه اینکه سعی کنی راه جدیدی را توی زندگیت
پیش بگیری.»

جوان ساکت ماند و پیرمردهای مجلس حرفهای پدر او را
تصدیق کردند. اما مرد میانسالی رو به پدر جوان کرد و گفت:

«حق با شماست. درست است که پسران هنوز تجربه‌ای از
زندگی کسب نکرده و ممکن است اشتباه کنند؛ و تازه تصمیمش هم
هنوز قرص و محکم نیست، اما همان‌طور که همه قبول داریم طرز
زندگی ما با وجدانمان جور در نمی‌آید. برای همین هم، چاره‌ای جز

اینکه حداقل، آرزوی فرار از این زندگی را بکنیم، نداریم.

ممکن است این جوان اشتهاهاً رؤیایش را معقول و منطقی بداند، اما من که دیگر سنی ازم گذشته، می‌توانم بگویم که وقتی به حرفهای شما گوش می‌کردم یادم آمد که خود من هم امروز عصر همچنین چیزی به فکرم رسید. برای من یکی روشن است که این طرز زندگی برای ما آرامش وجدان و سعادت نمی‌آورد. این را هم تجربه به من می‌گوید و هم دلیل و منطق. پس با این حساب دیگر معطل چی هستیم؟ ما از صبح تا شب برای خانواده‌هایمان تقللاً می‌کنیم؛ اما بعد معلوم می‌شود که ما و خانواده‌هایمان آن‌طور که خدا می‌خواهد زندگی نمی‌کنیم و روز به روز بیشتر توی گناه غرق می‌شویم. ما داریم برای خانواده‌هایمان کار می‌کنیم، اما وضع خانواده‌هایمان بهتر از ما نیست. چون اتفاقاً ما کار درستی برای آنها نمی‌کنیم. بارها فکر کردم بهتر است زندگی را زیر و رو کنم و همین کاری را که الآن این جوان گفت بکنم. خواستم قید زن و بچه را بزنم و بیشتر به روح و جانم فکر کنم. چون...»

حرف مرد هنوز تمام نشده بود، اما زن خودش و زنهای دیگر مجلس یکصدا به او اعتراض کردند. پیرزنی گفت:

«این فکرها را باید قبلاً می‌کردی. چون وقتی یوغ را به گردن انداختی، باید بار را هم به دوش بکشی. خوب معلوم است. همه دلشان می‌خواهد وقتی که نگهداری و نان دادن به زن و بچه برایشان مشکل است، از دست آنها راحت بشوند و به روح و جانشان برسند. اما این حرفها بیخود است و زبونی آدم را می‌رساند. البته خیلی راحت است که آدم فقط به فکر رستگاری خودش باشد، ولی این کار مخالف فرمایشات حضرت مسیح (ع) است. خود خدا دستور دادند که همدیگر را دوست داشته باشید. اما اگر این کار را بکنیم، مثل این است که

آدم به اسم خدا، دیگران را رنج و عذاب بدهد. آدمی که زن دارد، وظایفش معلوم است و نباید از زیر آنها شانه خالی کند. البته اگر خانواده‌تان بتوانند روی پای خودشان بایستند وضع فرق می‌کند. چون آن وقت می‌توانید هر کاری که دلتان خواست بکنید. ولی هیچکس حق ندارد به خانواده‌اش فشار بیاورد.»

اما مردی که آن حرفها را زده بود با صحبت‌های پیرزن موافق نبود. گفت: «من که نمی‌گویم باید خانواده را ول کرد. من می‌گویم خانواده آدم نباید دنیا دوست بار بیایند. نباید جوری بار بیایند که فقط به فکر خوشی و لذت خودشان باشند. باید آنها را طوری تربیت کرد که از همان اول با محرومیتها، رنجها و دردهای مردم آشنا بشوند و به دیگران خدمت کنند. و مهمتر از اینها، با همه مردم مثل برادرهای خودشان رفتار کنند. برای همین هم می‌گویم که باید از ثروت و امتیازهایمان بگذریم.»

اما زن مرد با عصبانیت گفت: «خوبه، خوبه. وقتی خودت با خدا نیستی، لازم نیست دیگران را به زحمت بیندازی. چطور تو خودت وقتی جوان بودی، فقط دنبال خوشی و لذت خودت بودی، ولی حالا تصمیم گرفتی زن و بچه‌هایت را عذاب بدهی؟ نمی‌خواهد. بگذار بچه‌ها خودشان یواش یواش بزرگ شوند و بعدش هم هر راهی را که دوست داشتند می‌روند؛ البته بدون اینکه تو زورشان کنی!»

شوهر زن دیگر چیزی نگفت. اما پیرمرد دیگری که در مجلس حضور داشت، در دفاع از او گفت: «قبول کنیم که آدمی که زن و بچه‌هایش را به خوشی و راحتی عادت داده، نمی‌تواند یکدفعه از آن همه لذت محرومشان کند. البته اگر کسی از قبل، جور مخصوصی آنها را تربیت کرده باشد، بهتر است همان طوری هم تا آخر ادامه بدهد، نه اینکه یکدفعه همه چیز را به هم بریزد. چون بچه‌ها معمولاً وقتی بزرگ

می‌شوند، به راهی می‌روند که خودشان بیشتر می‌پسندند. بله. باید بگویم که برای آدم زن و بچه‌دار خیلی مشکل است یا حتی غیرممکن است که بخواهد بدون اینکه مرتکب گناهی بشود، طرز زندگی‌اش را عوض کند. اما خدا حداقل به ما پیرمردها دستور داده این کار را نکنیم. بگذارید از جانب خودم حرف بزنم. راستش خود من الآن هیچ خدمت و کاری برای دیگران انجام نمی‌دهم و فقط دارم برای شکم زندگی می‌کنم: می‌خورم و می‌نوشم و می‌خوابم؛ طوری که حتی خودم هم دارم از خودم منزجر می‌شوم. خوب با این وضع حالا دیگر وقتش رسیده که قید این زندگی را بزنم و اموالم را به دیگران ببخشم، تا لااقل قبل از مردن، چند صباحی هم که شده مثل یک مسیحی واقعی زندگی کرده باشم.»

اما دیگران از برادرزاده و فرزندخوانده‌اش گرفته تا فرزندان تعمیدی و بچه‌هایی که او در ایام تعطیلی هدیه‌های زیادی به آنها داده بود، حرفهای پیرمرد را قبول نکردند و به او اعتراض کردند. حتی پسرش هم با او مخالفت کرد. پسرش گفت:

«نه آقا جان! شما وقت خودش کار کردید، حالا دیگر نباید بیشتر استراحت کنید و خودتان را توی زحمت نیندازید. شصت سال است که دارید این جور زندگی می‌کنید، حالا نباید که یکدفعه همه چیز را عوض کنید. من می‌دانم دیگر شما می‌خواهید بیخودی خودتان را زجر بدهید!»

برادرزاده‌اش هم گفت: «درست است. شما همین فردا ممکن است مریض‌حال و محتاج بشوید؛ آن وقت حتماً هی غر می‌زنید و بیشتر گناه می‌کنید. درثانی خدا خودش رحیم است و شما که جای خود دارید، از سر تقصیرات همه می‌گذرد!»

پیرمرد دیگری هم گفت: «(بله، چرا می‌خواهید خودتان را توی

دردسر بیندازید. بنده و شما که تا یکی، دو روز دیگر بیشتر زنده نیستیم، چرا باید از اول شروع کنیم و راه تازه‌ای را برویم.»

یکی از مهمانها که تا به حال ساکت نشسته بود به حرف آمد و گفت: «خیلی عجیب است. واقعاً عجیب است. ما همه می‌گوییم که خوبه مطابق با دستورات خدا زندگی کنیم و الآن داریم خیلی بد زندگی می‌کنیم و روح و جسممان را عذاب می‌دهیم؛ اما وقتی پای عمل میان می‌آید، می‌گوییم که نباید بچه‌هایمان را به زحمت بیندازیم و باید مثل سابق — نه آن‌طور که خدا فرموده — بارشان بیاوریم. می‌گوییم که جوانها نباید با والدینشان مخالفت کنند و باید همان‌طور که قبلاً زندگی می‌کردند نه آن‌طور که خدا می‌خواهد، زندگی کنند. می‌گوییم که آدمی که ازدواج کرده نباید زن و بچه‌اش را توی زحمت بیندازد و لازم نیست مثل یک مسیحی واقعی زندگی کند، بلکه باید همان‌طوری که تا به حال زندگی می‌کرده، زندگی کند. می‌گوییم که چرا پیرمردها راه تازه‌ای را که هنوز به‌اش عادت نکردند پیش بگیرند؟ چون یکی دو روز دیگر که بیشتر زنده نیستند. پس آن‌طور که معلوم است، ما نباید طرز زندگی‌مان را درست کنیم؛ بلکه فقط باید راجع به‌اش حرف بزنیم!»

ماشین پرنده

ری برادبری

۱۹۴۵ به بعد کم کم مجلات وزین و سطح بالا نیز شروع به انتشار داستانهایش کردند. برادبری علاوه بر داستان علمی، گاهگاهی مقاله نیز می‌نویسد. برخی از رمانهای علمی او عبارتند از: وقایع روزانه سفر به مریخ، فازنهایت ۴۵۱ و دستگاههای شادبخش.

ری برادبری به سال ۱۹۲۰ در امریکای شمالی به دنیا آمد. وی اول بار در دبیرستان شروع به نوشتن داستانهای علمی کرد. بیست و یک ساله بود که نخستین داستان علمیش از طریق یکی از مجلات منتشر شد. داستانهای برادبری تا سال ۱۹۴۲ در مجلات عامه‌پسند چاپ می‌شد، ولی از سال

چهارصد سال قبل از میلاد مسیح (ع)، امپراتور یوان^۱ با کشیدن دیوار بزرگ چین پایه‌های سلطنت خود را مستحکم کرد. سرزمین چین با بارانهای فراوان، سرسبز و خرم بود و خود را برای برداشت محصول آماده می‌کرد. و مردمی که یوان بر آنها حکومت می‌کرد، به آرامی زندگی می‌کردند و نه شاد بودند و نه غمگین.

اولین روز هفته بود، هفته اول ماه دوم سال. تازه سپیده زده بود و امپراتور یوان داشت چای را مزه‌مزه کنان می‌نوشید و خودش را در هوای دم کرده باد می‌زد؛ که یکدفعه یکی از غلامان دربار دوان دوان از توی راهی که با کاشیهای قرمز و آبی سنگفرش شده بود، به طرف امپراتور آمد و داد زد: «امپراتور، امپراتور! معجزه، معجزه!»

امپراتور گفت: «بله، هوا امروز صبح خیلی مطبوع و معطر است.»

اما غلام در حالی که تندتند تعظیم می‌کرد، گفت: «نه، نه امپراتور، معجزه!»

«چای در دهان ما مزه خوبی می‌دهد، لابد این همان معجزه‌ای است که می‌گویی.»

«نه، نه قربان!»

«پس بگذار کمی فکر کنیم. خورشید طلوع کرده و روز تازه‌ای شروع شده. یا... یا این که دریا آبی است. این خودش بهترین معجزه است.»

«امپراتور، یک نفر دارد پرواز می‌کند!»

امپراتور دست از باد زدن خویش کشید و گفت: «چی؟!»

«توی آسمان بود؛ خودم دیدمش. داشت با دو بال پرواز

می‌کرد. ایستاده بودم که یک صدا توی آسمان شنیدم. وقتی سرم را بالا کردم، دیدم آنجاست. انگار توی هوا یک اژدها بود و دم دهانش هم یک آدم بود. اژدها از کاغذ و چوب خیزران ساخته شده بود. رنگش هم مثل رنگ آفتاب و علف بود.»

«صبح زوده و حتماً باز خواب دیدی و از خواب پریدی.»

«صبح زوده امپراتور. اما من دیدم؛ خودتان هم بیاید ببینید.»

«بیا بگیر یک لحظه کنار ما بنشین و کمی چای بنوش. اگر

حرفت راست باشد، دیدن پرواز یک آدم چیز عجیب و غریبی است. باید وقتی من دارم یواش یواش خودم را برای دیدن این واقعهٔ عجیب آماده می‌کنم، تو هم خوب راجع به آن فکر کنی.»

امپراتور و غلام با هم چای نوشیدند.

بالاخره غلام گفت: «بخشید قربان، این مرد می‌رودها!»

امپراتور همین‌طور که توی فکر بود از جایش بلند شد و گفت:

«حالا می‌توانی چیزی را که دیدی به ما نشان بدهی.»

بعد با هم به باغ رفتند و از توی چمنزارها رد شدند و از روی

پل کوچکی گذشتند و از میان درختستانها عبور کردند و از روی تپهٔ

کوچکی بالا رفتند، که غلام گفت: «اوناهاش! اوناهاش!»

امپراتور به آسمان نگاه کرد.

آن بالا بالاها، توی آسمان، مردی داشت می‌خندید. ولی از

بس بالا بود، صدای خنده‌اش به زور به گوش می‌رسید. مرد انگار دور

خودش لباسی از کاغذ شفاف ونی پیچیده بود تا با آنها دو بال و دم

زردرنگ و زیبایی درست کند. و چنان باشکوه بالا می‌رفت که گفتم

بزرگترین پرندهٔ جهان است و یا اژدهای نوظهوری است در سرزمین

اژدهایان عهد باستان.

مرد از آن بالا و از توی باد خنک صبحگاهی داد زد: «من

دارم پرواز می‌کنم. دارم پرواز می‌کنم!»

غلام برایش دست تکان داد و گفت: «آره، آره.»

امپراتور از جایش جنب نخورد. فقط به دیوار بزرگ چین که حالا شب‌شب داشت توی مه آن دوردستها و در میان تپه‌های سرسبز، کم‌کم شکل می‌گرفت، نگاه کرد. دیوار بزرگ مثل ماری پرشکوه از سنگ بود که پیچ و تاب می‌خورد و با اُبَهِت و جلال، سرتاسر سرزمین چین را در میان می‌گرفت. دیوار عجیب و غریب، سالیان درازی بود که سرزمین چین را از هجوم قبایل مهاجر در امان نگه داشته بود و سالیان سال آرامش را حفظ کرده بود. امپراتور، شهر را دید که به رودخانه و تپه و جاده چسبیده و دارد کم‌کم از خواب بیدار می‌شود. گفت: «بگو ببینم، کس دیگری هم این مرد را در حال پرواز دیده؟»

غلام در حالی که رو به آسمان می‌خندید و دستش را تکان می‌داد، گفت: «نه قربان، فقط من دیدم.»

امپراتور دوباره کمی به آسمان نگاه کرد و بعد گفت: «صدایش کن بیاید پایین خدمت ما.»

غلام دستش را شپیور کرد و گذاشت جلوی دهانش و داد زد: «اوهو! بیا پایین، بیا پایین! امپراتور احضارت کرده.»

وقتی مرد داشت توی نسیم صبحگاهی پایین می‌آمد، امپراتور زیرچشمی اطراف را می‌پایید. آن دوردستها دهقانی را دید که در آن صبح زود آمده بود توی زمینش و زل زده بود به آسمان. امپراتور جایی را که مرد دهقان ایستاده بود به خاطر سپرد.

مرد پایین آمد. کاغذهای دور و برش خش‌خش می‌کرد و چوب‌نی‌ها جق‌جق صدا می‌داد. بعد با غرور تمام به طرف امپراتور رفت. توی دو بال درست نمی‌توانست راه برود. بالاخره هرطور بود، جلوی امپراتور رسید و تعظیم کرد.

امپراتور پرسید: «چه کار داشتی می کردی؟»

مرد گفت: «داشتم پرواز می کردم قربان.»

امپراتور دوباره پرسید: «چه کار داشتی می کردی؟»

مرد داد زد: «گفتم که، داشتم پرواز می کردم.»

«ولی من که اصلاً چیزی نشنیدم.»

امپراتور دست لاغر و لطیفش را دراز کرد تا کاغذهای قشنگ

و تیرک ماشینی را که شبیه پرنده بود، لمس کند. تیرک از وزش باد سرد، خنک شده بود.

مرد گفت: «قشنگ نیست قربان؟»

امپراتور گفت: «بله، زیادی قشنگه.»

مرد لبخندزنان گفت: «توی همهٔ عالم تکه. خودم ساختمش

قربان.»

«توی همهٔ عالم؟»

«قسم می خورم.»

«دیگر کی از این قضیه اطلاع دارد؟»

«هیچکس قربان، حتی زنم نمی داند. فکر می کرد آفتاب مغزم

را معیوب کرده. فکر کرد دارم بادیادک می سازم. نصف شب بلند شدم

و راه افتادم طرف صخره های دوردست. وقتی نسیم صبح شروع به

وزیدن کرد و خورشید درآمد، همهٔ قوایم را جمع کردم و از روی صخره

پریدم و بعدش پرواز کردم. ولی زنم هیچی نمی داند.»

«پس خوش به حالش. همراه ما بیا.»

امپراتور و مرد و غلام قدم زنان به قصر برگشتند. قرص کامل

خورشید در آسمان ظاهر شده بود و بوی مست کنندهٔ علفها و چمنها در

هوا پخش شده بود. توی باغ درندشت هر سه ایستادند.

امپراتور دستهایش را به هم زد و داد زد: «نگهبان!»

نگهبانان دوان دوان آمدند.

امپراتور فریاد زد: «این مرد را بگیرید!»

نگهبانان، مرد را سفت چسبیدند.

امپراتور گفت: «جلاد را صدا کنید!»

مرد گیج شده بود. گفت: «یعنی چه؟ مگر من چه کار

کردم؟»

بعد به گریه افتاد و صدای خش خش کاغذهای قشنگ دور و

برش بلند شد.

امپراتور گفت: «این مرد دستگاهی ساخته و تازه از ما

می پرسد که چه کار کرده! مردک حتی خودش را هم نمی شناسد.

انگار فقط باید چیزی اختراع می کرده، بدون اینکه بداند چرا و یا بداند

که از این وسیله چه کاری برمی آید.»

جلاد با تبر نقره‌ای تیزش دوان دوان آمد و آماده ایستاد. جلاد

بازوهای لخت و گره گره داشت و صورتش را با نقابی سفید پوشانده

بود.

امپراتور گفت: «یک لحظه صبر کن!» بعد برگشت طرف

میزی که دم دستش بود. روی میز دستگاهی بود که خود امپراتور

ساخته بود. امپراتور دست برد و کلید طلایی رنگ کوچکی را از دور

گردنش درآورد و کلید را کرد توی جا کلیدی دستگاه کوچک و

ظریفش، و بعد آن را پیچاند. دستگاه کوک شد و شروع کرد به کار

کردن.

دستگاه باغ کوچکی بود از فلز و جواهرات. وقتی امپراتور

دستگاه را کوک کرد، پرندگان روی درختان کوچک فلزی شروع به

چهچه زدن کردند و گرگها درمیان جنگل کوچک به راه افتادند. آدم

کوجولوها توی آفتاب و سایه می دویدند و خودشان را با یادزنیهای

کوچک باد می‌زدند؛ به آواز پرندگان زمردین گوش می‌کردند و کنار فواره‌هایی که لینگ‌لینگ صدا می‌کرد و از بس کوچک بود ساختنشان غیر عملی می‌نمود، می‌ایستادند.

امپراتور گفت: «قشنگ نیست؟ اگر از من بپرسی که اینها چیست، به راحتی می‌توانم جوابت را بدهم. من پرندگان ساخته‌ام که آواز می‌خوانند و جنگلی، که زمزمه می‌کند. و آدمها را واداشته‌ام که توی جنگل راه بروند و از برگ درختان و سایه و آواز پرندگان جنگل لذت ببرند. این چیزی است که من ساخته‌ام.»

مرد در حالی که اشک می‌ریخت و صورتش خیس شده بود، زانوزد و التماس کنان گفت: «من هم همین کار را کردم قربان. من زیبایی را پیدا کردم. با نسیم صبح پرواز کردم. از آن بالا تمام خانه‌ها و باغهایی را که به خواب فرو رفته بودند دیدم، و بوی دریا را استشمام کردم. حتی دریا را از آن بالا بالاها دیدم که آن سوی تپه‌ها بود. مثل پرنده‌ها بالا رفتم. آه، نمی‌توانم برایتان بگویم که زمین چقدر از آن بالا زیبا بود. توی آسمان باد، در میانم گرفته بود و مرا مثل پَر کاهی به این طرف و چون بادبزن به آن طرف می‌برد. آه، بوی عطر آسمان در صبح! نمی‌دانید چقدر آدم احساس راحتی و آزادی می‌کند! اینها هم زیباست امپراتور عزیز، اینها هم زیباست.»

امپراتور غمگین شد. گفت: «بله، درسته، درسته. چون قلب من هم همراه تو، توی آسمانها حرکت می‌کرد و من مات و متحیر از خود می‌پرسیدم که این احساس شبیه چه احساسی است؟ یا توی آسمان چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟ آبیگرها در آن دوردست‌ها و از آن بالاها، چطور به نظر می‌رسند؟ قصرها و غلامان من، از آن بالا چه شکلی هستند؟ مثل مورچه‌ها؟ و یا شهرها وقتی در خواب‌اند، چه

«پس عفو بفرمایید امپراتور!»

امپراتور بیشتر غمگین شد و گفت: «گاهی وقتها آدم برای حفظ همان یک ذره زیبایی ای که دارد باید از خیر بعضی از زیباییها بگذرد. من از خود تو نمی ترسم. از کسان دیگری می ترسم.»

«از چه کسی می ترسید قربان؟»

«کسانی که تو را می بینند و بعد مثل تو از کاغذهای شفاف و چوب خیزران چیزهایی شبیه این می سازند. اما آنها صورت و قلبشان سیاه است! بعد از آن است که دیگر زیبایی ای نخواهد ماند. من از این آدمها می ترسم.»

«چرا می ترسید قربان؟»

«چون کی می تواند بگوید؟ شاید این آدمها یک روز با همین دستگاہ چوبی و کاغذی تو، توی آسمان پرواز کردند و سنگهای بزرگ بزرگ روی دیوار چین انداختند!»

هیچکس از جایش جنب نخورد و حرفی نزد.

امپراتور گفت: «گردن این مرد را بزنید!»

جلاد تبر نقره ای اش را دور سرش چرخاند.

امپراتور دوباره گفت: «جنازه این مرد را همراه با بادبادکش بسوزانید و خاکسترهایشان را یکجا با هم دفن کنید.»

غلامها اطاعت کنان، عقب عقب رفتند.

امپراتور رو به غلامی که همیشه دم دستش بود و مرد را در حال پرواز دیده بود کرد و گفت: «یادت باشد که زبانت را نگه داری. فکر کن همه اش خواب و خیال بوده، خوابی آشفته و زیبا. به آن دهقان هم که آن دور دورها و از توی زمینش این مرد را در حال پرواز دیده، بگویند که فکر کند همه اش رؤیا بوده؛ به نفع خودش است. اما وای به روزی که این خیر پخش بشود. آن وقت تو و آن

دهقان، حتی یک لحظه هم زنده نخواهید ماند.»

«اما شما عفو می‌فرمایید قربان.»

امپراتور گفت: «نه، نه. این بار دیگر عفو در کار نیست» و بعد در آن سوی باغ نگهبانها را دید که داشتند آن ماشین قشنگ کاغذی و چوبی را که بوی نسیم صبح می‌داد، می‌سوزاندند. دود سیاه‌رنگ پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. امپراتور فکر کرد: «فقط کمی گیج و متأسفم.»

نگهبانها داشتند گودالی می‌کنند تا خاکسترها را دفن کنند. امپراتور به خودش گفت: «آه، باید از شر این فکر مزاحم راحت شوم.» بعد دست کرد و زنجیر کلید را از دور گردنش درآورد و یک بار دیگر باغ کوچک و زیبایش را کوک کرد. بعد همین‌طور ایستاد و زل زد به زمینهایی که در امتداد دیوار چین از این سر به آن سر کشیده شده بود. شهر آرام و ساکت را و زمینهای سرسبز و رودخانه‌ها و نهرها را از نظر گذراند. بعد آهی کشید. اجزاء دستگاه کوچک و ظریفش وزوز می‌کرد و کار می‌کرد. آدم کوچولوها توی جنگل راه می‌رفتند و روباههای کوچک با پوستهایی که برق می‌زد، در جنگلی که جا به جایش نور آفتاب افتاده بود، جست و خیز می‌کردند. صداهای زیر پرندگان در میان درختان کوچک جنگل پیچیده بود و پرندگان آبی و زرد در تکه آسمان کوچک جنگل، پرواز می‌کردند و چرخ می‌زدند.

امپراتور چشمهایش را بست و گفت: «آه پرنده‌ها را نگاه کن،

پرنده‌ها را.»

و آنها به ما زمین دادند

خوان رولفو

مکزیک شد. با وجود اینکه رولفو از سال ۱۹۴۰ به طور جدی به نویسندگی پرداخته، تعداد آثار منتشر شده اش، بسیار اندک است. در واقع وی شهرت اصلی را مدیون مجموعه داستان دشت سوزان و رمان پدر و پازهو است. اغلب آثار رولفو درباره زندگی روستاییان است.

خوان رولفو در سال ۱۹۱۸ میلادی در مکزیک به دنیا آمد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد و مجبور شد از همان خردسالی برای نان درآوردن، کار کند. وی بعدها تحصیلات عالی را در دانشگاه مکزیکوسیتی ادامه داد و از سال ۱۹۳۵ میلادی به بعد عهده دار پستهای گوناگونی در دولت

پس از پیاده روی طولانی و بدون اینکه سایه یا بذر درختی، یا ریشه چیزی را ببینیم، بالاخره پارس سگها را می شنویم. تا به نیمه این راه مرده برسیم، فکر می کردیم که در آن طرفش چیزی نیست. فکر می کردیم در انتهای این دشت صاف و ترک ترک خورده با جویهای خشک، جایی نیست. اما جایی بود. در انتهای آن، دهکده ما بود. عوعوی سگها را می شنویم و هوایی را که بوی دود می دهد بالا می کشیم و بوی مردم را که انگار امیدمان می دهد، مزه مزه می کنیم.

اما دهکده، هنوز در دوردست است و وزش باد آن را نزدیکتر آورده.

سپیده زده بود که راه افتادیم و حالا تقریباً چهار بعد از ظهر است. یکی از ما به آسمان خیره می شود، چشمانش را گشاد می کند و به جایی که خورشید بی حرکت، از آسمان آویزان است، نگاه کرده، می گوید:

«ساعت حدوداً چهار است.»

و این مرد ملیتون^۱ است. من و فاوستینو^۲ و استبان^۳ هم همراهش هستیم. چهار نفریم. دوباره می شمارم: دو نفر جلو و دو نفر عقب. به پشت سرم نگاه می کنم، اما کسی را نمی بینم. بعد به خودم می گویم: «چهار نفریم». ولی قبل از این یعنی تقریباً ساعت یازده، بیست و چند نفر بودیم. اما هر بار چندتایی کم شدند و حالا فقط گروه کوچکی ما باقی مانده است.

فاوستینو می گوید: «شاید باران بیاید.»

ما هم سرهایمان را بلند می کنیم و به ابر سیاه و پر پستی که از

بالای سرمان می‌گذرد نگاه می‌کنیم، و فکر می‌کنیم که شاید بیاید. اما فکرمان را به زبان نمی‌آوریم. چون گرما حرفهایمان را از بین برده. هرکسی ممکن است در جای دیگری با شور و شوق حرف بزند، اما صحبت کردن در این موقع کار سختی است. در اینجا وقتی حرف می‌زنید، گرمای آفتاب آن را می‌سوزاند و صحبتهایتان سرزبانان خشک می‌شود و بعد فقط نفسی از دهانتان درمی‌آید. اینجا همه چیز همین طوری است. برای همین هم کسی دل و دماغ صحبت ندارد.

قطره درشت آبی که از آسمان می‌آید، سوراخی در زمین ایجاد می‌کند، و آبی چسبناک مثل بزاق دهان، برجای می‌گذارد. اما فقط همین یک قطره است. ما دلمان می‌خواهد باز هم بیاید و چشمانمان به دنبال قطرات دیگر می‌گردد. اما خبری نمی‌شود. بارانی در کار نیست. و حال اگر به آسمان نگاه کنیم، ابر پر بارانی را می‌بینیم که با سرعت تمام به دوردستها می‌گریزد. بادی که از طرف ده می‌آید، سر می‌رسد و ابرها را به طرف سایه آبی رنگ تپه‌ها می‌راند. قطره بارانی را که اشتباهاً افتاده، زمین می‌بلعد و در تشنگیش محو می‌کند.

با خودم می‌گویم: «چه کسی این صحرای وسیع و مزخرف را ساخته؟ به چه درد می‌خورد؟»

و دوباره راهپیمایی را از سر می‌گیریم. چون کمی ایستاده بودیم تا باران را تماشا کنیم. اما باران نیامد. این است که راه می‌افتیم. فکر می‌کنم انگار مسافتی بیش از آنچه آمده‌ایم، راه رفته‌ایم. البته فقط فکر می‌کنم. و اگر باران می‌آمد، لابد فکرهای دیگری هم می‌کردم. اما از بچگی ندیده‌ام که در صحرا، باران یا چیزی که به‌اش باران می‌گویند بیاید.

نه، صحرا به هیچ دردی نمی‌خورد. در صحرا پرنده و خرگوش نیست. هیچ چیز نیست؛ مگر چند درختچه خاردار پوسیده و گاه گاهی

دسته کوچکی از علفهای زمخت با تیغهای خشک. غیر از اینها، چیز دیگری نیست.

و حالا ما چهارتن، پیاده، در آنجا بودیم. اما ما سوار بر اسبهایمان رفتیم و تفنگ بر دوشمان بود، اما حالا حتی تفنگ هم نداریم.

به نظرم کار خوبی کردند که تفنگهایمان را گرفتند. این طرفها، با تفنگ گشتن خیلی خطرناک است. چون وقتی ببینند که بند تفنگ کالیبر ۳۰ به دوش است بدون اخطار، می‌کشند. ولی اسب چیز دیگری است. اگر اسب داشتیم، آب گوارای رودخانه را چشیده بودیم و الآن با شکمهایی سیراب، داشتیم تفریح کنان توی ده می‌رفتیم تا شاممان را بخوریم. اگر آن اسبها الآن همراهمان بود، این کار را کرده بودیم، اما آنها اسبهایمان را هم گرفتند.

برمی‌گردم و به صحرا، به زمینهای وسیع و درندشت ولی بی‌فایده نگاه می‌کنم. چشمانم بی‌آنکه به چیزی گیر کند، روی زمین صحرا می‌لغزد. گاهی فقط چند مارمولک سرهایشان را از سوراخهایشان بیرون می‌آورند، ولی به محض آنکه آفتاب سوزان را حس می‌کنند، می‌دوند تا خود را در سایه کمرنگ سنگی پنهان کنند. اما ما که می‌خواهیم روی این زمینها کار کنیم چه کاری از دستانم برمی‌آید؟ چطور در زیر این آفتاب سوزان خود را خنک کنیم؟ چرا به ما زمینهای مرده و ترک‌ترک دادند تا در آن کشت کنیم.

به ما گفتند: «از اینجا تا دهتان مال شماست.»

و ما پرسیدیم: «صحرا را می‌گویید؟»

گفتند: «بله صحرا، همه این صحرای درندشت.»

اما نوک زبان ما چیز دیگری بود. می‌خواستیم بگوییم که ما صحرا را نمی‌خواستیم. ما زمینهای کنار رودخانه را می‌خواستیم.

زمینهای آن طرف رودخانه، کنار چمنزارها، که درختهای کزوارینه و علف و زمینهای خوب دارد؛ نه این زمین چغری مثل چرم را. ما صحرا را نمی‌خواستیم.

ولی آنها نگذاشتند ما حرف بزنیم. نماینده دولت برای صحبت کردن نیامده بود. کاغذها را گذاشت توی دستهای ما و گفت:

«مواظب باشید از خوشحالی این همه زمینی که به تان می‌دهند، غش نکنید.»

ولی ما گفتیم: «اما آقا، صحرا...»

و او گفت: «هزاران هزار جریب زمین است.»

ما گفتیم: «ولی آب نیست. توی این زمینها، حتی برای رفع تشنگی هم آب نیست.»

او گفت: «باران چی؟ درثانی کسی نمی‌خواست به شما زمینهای کانال کشی شده بدهد. باران که بیاید، گندم و ذرت‌هایتان کیش می‌آیند و قد می‌کشند.»

«اما آقا این زمینها سفت و بی حاصلند. خیش ما توی سنگهای سخت این زمینها فرو نمی‌رود. باید زمینها را با کج بیل سوراخ کرد و تویش چیزی کاشت. تازه معلوم نیست که تویشان چیزی عمل بیاید. غله که جای خود دارد، هیچ چیز دیگری هم توی این زمینها عمل نمی‌آید.»

«حرف‌هایتان را بنویسید و بروید. باید به این زمینها بد و بیراه بگویید نه به دولت که به شما زمین می‌دهد.»

«اما آقا. یک دقیقه صبر کنید؟ ما علیه دولت چیزی نگفتیم. ما داریم علیه این زمینها صحبت می‌کنیم. ما می‌گوییم شما نمی‌توانید با چیزی که هیچ کارش نمی‌شود کرد، دست و پنجه نرم کنید. گوش کنید! گوش کنید! بگذارید از اول برایتان بگوییم...»

اما او نمی‌خواست به حرفهای ما گوش بدهد.

و بالاخره به ما زمین دادند. و حالا از ما می‌خواهند که در این ظرفِ بزرگ سفالی و داغ، چیزی بکاریم، و ببینیم که سبز می‌شود و رشد می‌کند یا نه. اما اینجا حتی کرکس هم عمل نمی‌آید. در اینجا گاهی وقتها شما می‌توانید کرکسهایی را بالای سرتان ببینید که در اوج آسمانند و سعی می‌کنند با آخرین سرعت از زمینهای سنگی و سفید و سخت که هیچ چیز روی آن نمی‌جنبد، بگریزند. صحرایی که وقتی شما در آن پیش می‌روید، انگار که به عقب سر می‌خورید.

ملیتون می‌گوید: «این همان زمینی است که به ما دادند.»

و فاوستینو می‌گوید: «چی؟»

اما من چیزی نمی‌گویم. چون که فکر می‌کنم مغز ملیتون درست کار نمی‌کند. حتماً آفتاب داغ مجبورش کرده این حرف را بزند. آفتاب از کلاش نفوذ کرده و کله‌اش را داغ کرده. وگرنه چرا این جوری حرف می‌زند. می‌خواهم بگویم ملیتون، مگر چه زمینهایی به ما دادند؟ اینجا حتی آنقدر خاک ندارد تا گردباد، باهاش بازی کند.

ولی ملیتون دوباره می‌گوید: «یک کاریش می‌کنیم. شاید بشود

توی این زمینها، اسب سواری کرد!»

و استبان می‌پرسد: «کدام اسب؟»

قبلاً زیاد به استبان نگاه نمی‌کردم. اما حالا که صحبت می‌کند، به‌اش نگاه می‌کنم. نیمتنه‌ای پوشیده که تا شکمش می‌رسد و از زیر لباسش، سر چیزی شبیه مرغ بیرون زده.

می‌گویم: «ببینم استبان، آن مرغه را از کجا کیش رفتی؟»

و استبان می‌گوید: «مال خودم است.»

«اما قبلاً مرغ همراهت نبود. از کجا خریدیش؟»

می‌گوید: «نخریدمش. از خانه خودم برداشتمش.»

«آوردی که بخوریش؟»

«نه، آوردم که ازش مواظبت کنم. خانه کسی نبود به اش آب و دانه بدهد. هروقت می‌خواهم جای دوری بروم، همراه خودم می‌برمش.»

می‌گویم: «ولی آنجا که تو گذاشتیش، خفه می‌شود. بهتره بیاریش بیرون، توی هوای آزاد.»

استبان مرغ را از زیر لباسش درمی‌آورد و می‌گذارد زیر بغلش؛ هوای داغ به دهان مرغ هجوم می‌برد.

استبان می‌گوید: «دیگر چیزی نمانده به دره برسیم...»

بقیه حرفهای استبان را نمی‌شنوم. برای اینکه از دره پایین برویم، همه پشت سرهم ردیف می‌شویم و استبان جلوی ماست. حالا استبان پاهای مرغ را گرفته و دائم در هوا از این طرف به آن طرف تاب می‌دهد تا یک وقت سر مرغ به سنگی، چیزی نخورد.

هرچه پایینتر می‌رویم، زمینها هم بهتر می‌شود؛ و گرد و خاک بلند می‌شود؛ انگار که یک دسته قاطر دارد پایین می‌رود. اما ما دلمان می‌خواهد سرتاپایمان را با گرد و خاک بپوشانیم. از این کار لذت می‌بریم. پس از ده، دوازده ساعت پیاده روی روی زمینهای سفت صحرا، احساس می‌کنیم که جوهره وجودمان با خاکهایی که رویمان می‌نشیند و بو و طعم زمینها، عجین شده.

در بالای رودخانه و درختان سرسبز کزوارینه، دسته‌ای از پرندگان سبزرنگ پرواز می‌کنند. و ما از اینها هم لذت می‌بریم.

و اینجاست که در نزدیکیمان پارس سگها را می‌شنویم. چون بادی که از طرف دهکده می‌وزد، توی دره می‌پیچد و دره را از صداهایی که به همراه آورده، پر می‌کند.

به اولین خانه‌های ده که می‌رسیم، استبان مرغش را توی بغلش

می‌گیرد، و پاهایش را باز می‌کند تا از بی‌حسی درآیند. می‌گوید:
«ما رفتیم» و بعد خود و مرغش پشتِ درختها گم می‌شوند.
و ما همچنان به طرفِ وسطِ دهکده پیش می‌رویم.
و زمینهایی که آنها به ما دادند، پشتِ سرِ ماست.

دختر چوپان ویلیام سارویان

نمایشنامه، رمان و فیلمنامه نیز نوشت؛ که از جمله نمایشنامه‌هایش می‌توان از قلب من در کوهسازان و از رمان‌هایش کمندای انسانی و مامان، دوستت دارم را نام برد. سارویان همچنین یک بار برندهٔ جایزهٔ ادبی پولیتسر شد که از گرفتن آن امتناع ورزید. زیرا می‌گفت: «هنر احتیاجی به حمایت سرمایه ندارد.»

ویلیام سارویان در سال ۱۹۰۸ میلادی در یکی از خانواده‌های ارمنه مهاجر به امریکای شمالی، در شهر فرزند دیده به جهان گشود و در سال ۱۹۸۱ میلادی دارفانی را وداع گفت. وی به دلیل فقر، تحصیلاتش را در همان دوران ابتدایی رها و در بیست و شش سالگی اولین داستان کوتاه‌اش را منتشر کرد. سارویان بعدها علاوه بر داستان کوتاه،

مادر بزرگم که خدا حفظش کند، معتقد است که همه مردها باید کار کنند و زحمت بکشند. مثلاً همین چند دقیقه پیش سر میز غذا، می‌گفت: «باید یک کار خوب یاد بگیری. یاد بگیری از خاک رس یا چوب یا آهن یا پارچه چیزی درست کنی که به درد مردم بخورد. خوب نیست جوانی مثل تو حرفه آبرومندی بلد نباشد. مثلاً الآن تو بلدی چیزی درست کنی؟ می‌توانی یک میز ساده یا صندلی بسازی؟ بلدی بشقاب یا قوری درست کنی؟ می‌توانی یک قالی ببافی؟ اصلاً کاری هست که بلد باشی؟»

و بعد در حالی که با عصبانیت به من نگاه می‌کرد گفت: «می‌دانم که می‌گویند نویسنده‌ای. قبول دارم که نویسنده‌ای. با آن سیگارهایی که تو می‌کشی، خوب معلوم است یک چیزی می‌شوی. خانه را پر از دود سیگار کردی. اما باید بلد باشی یک چیزی درست کنی. یک چیز قابل استفاده؛ که آدم بتواند ببیند و لمسش کند.

می‌گویند یکی از سلاطین ایران، یک پسر داشته و این پسر عاشق یک دختر چوپان می‌شود. می‌رود پیش پدرش و می‌گوید: «سرورم، من عاشق دختر یک چوپان شده‌ام و می‌خواهم باهاش عروسی کنم.» سلطان هم می‌گوید: «پسرم من سلطانم و تو پسر منی. وقتی من بمیرم تو سلطان می‌شوی. چطور می‌خواهی با دختر یک چوپان ازدواج کنی؟» ولی پسرش می‌گوید: «من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که عاشق این دختر شده‌ام و می‌خواهم او ملکه من بشود.»

سلطان که می‌بیند عشق پسرش به دختر چوپان پاک و خدایی است می‌گوید: «باشد. من برای دختر پیغام می‌فرستم.» بعد قاصدی را صدا می‌زند و به‌اش می‌گوید: «می‌روی پیش دختر چوپان و می‌گویی پسر سلطان عاشقت شده و می‌خواهد باهاش عروسی کند.» قاصد هم

می‌رود و به دختر چوپان می‌گوید: «پسر سلطان عاشق توست و می‌خواهد باهات ازدواج کند.» ولی دختر چوپان می‌گوید: «چه کاری بلد است؟» قاصد می‌گوید: «یعنی چه؟ او پسر سلطان است. پسر سلطان که کار نمی‌کند.» دختر می‌گوید: «اما باید یک کاری یاد بگیرد.» قاصد هم برمی‌گردد پیش سلطان و حرفهای دختر چوپان را برایش نقل می‌کند.

سلطان هم به پسرش می‌گوید: «پسرم دختر چوپان ازت خواسته که کار و حرفه‌ای یاد بگیری. هنوز هم می‌خواهی با این دختر ازدواج کنی؟» پسر سلطان می‌گوید: «بله پدر؛ می‌روم و حصیربافی یاد می‌گیرم.» بعد می‌رود و شروع می‌کند به یاد گرفتن حصیربافی؛ آن هم با نقشه‌ها و رنگها و نقش و نگارهای جورواجور. و بعد از سه روز دیگر یاد می‌گیرد که فرش حصیرهای عالی ببافد. قاصد هم پیش دختر چوپان برمی‌گردد و می‌گوید: «این فرش حصیرها را پسر سلطان بافته.» دختر چوپان هم با قاصد به قصر سلطان می‌رود و با پسر سلطان ازدواج می‌کند.

یک روز که پسر سلطان از کوچه‌ای در بغداد می‌گذشته به مهمانسرای می‌رسد و از بس مهمانسرا تمیز و باصفا بوده واردش می‌شود و گوشه‌ای می‌نشیند.

نگو اینجا محل دزدها و آدمکشهاست. آنها هم پسر سلطان را می‌گیرند و می‌اندازندش توی یک سیاهچال عریض و طویل؛ که خیلی از بزرگان شهر هم توی آن زندانی بودند. دزدها و آدمکشها آنهایی را که از همه چاقتر بودند می‌کشتند و می‌پختند و به آنهایی که از همه لاغرتر بودند می‌خوراندند و به حساب خودشان تفریح می‌کردند. پسر سلطان از همه لاغرتر بوده و کسی نمی‌دانسته که پسر سلطان ایران است برای همین هم جانش در امان می‌ماند.

پسر سلطان درمی آید به دزدها و آدمکشها می گوید: «من حصیر باقم و فرش حصیره‌های گران قیمت می باقم.» آنها هم برایش حصیر می آورند و ازش می خواهند بیاقد. پسر سلطان هم سه روزه، سه تا فرش حصیر می باقد و به شان می گوید: «اینها را ببرید به قصر سلطان ایران تا سلطان بابت هر فرش حصیر، صد سکه طلا به تان بدهد.» دزدها هم فرش حصیره‌ها را به قصر سلطان می برند و وقتی چشم سلطان به آنها می افتد می فهمد که آنها را پسرش بافته. برای همین فرش حصیره‌ها را می برد پیش دختر چوپان و می گوید: «اینها را پسر گمشده‌ام بافته و داده یک عده آوردند به قصر.» دختر چوپان هم فرش حصیره‌ها را می گیرد و خوب و ارسیشان می کند و می بیند که شوهرش توی نقش و نگارهای هر کدام از آنها به زبان ایرانی چیزهایی نوشته و پیغام پسر سلطان را به گوش سلطان می رساند.

سلطان هم یک عده سرباز به محل آدمکشها و دزدها می فرستد و سربازها، زندانیها را نجات می دهند و همه دزدها و آدمکشها را ازین می برند. پسر سلطان هم صحیح و سالم به قصر و پیش پدر و همسرش یعنی همان دختر نازنین چوپان، برمی گردد. پسر سلطان همین که به قصر می رسد و دوباره زنش را می بیند، جلوی زانو می زند و پایش را می بوسد و می گوید: «عزیز دلم، اگر تو نبودى الآن من زنده نبودم.» و سلطان هم از داشتن همچین عروسی شاد و خوشحال می شود.»

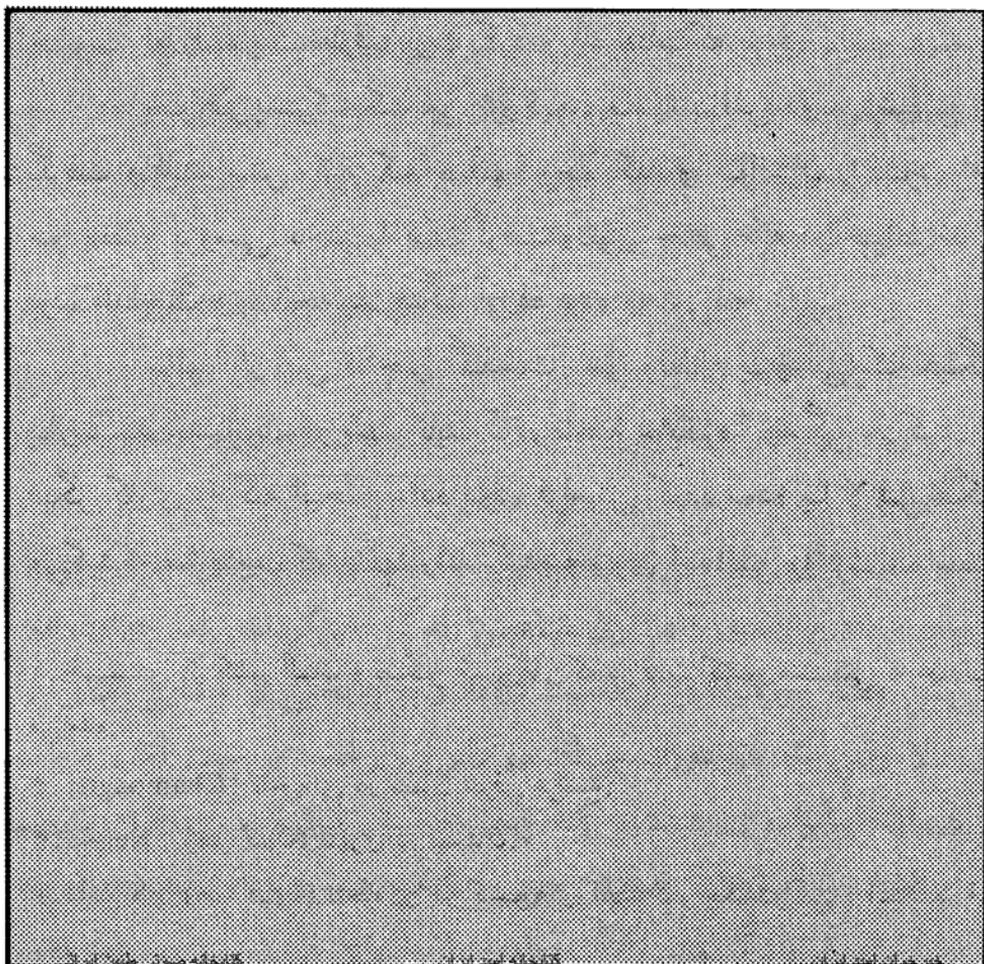
مادربزرگ روبه من کرد و گفت: «حالا فهمیدی چرا می گویم واجب است که مردها یک کار آبرومند یاد بگیرند؟»

گفتم: «بله، خوب هم فهمیدم. و به محض اینکه پولی دستم بیاید می روم و یک آره و یک چکش و چند تا الوار می خرم و سعی می کنم یک صندلی ساده و یک قفسه کتاب برای خودم درست کنم.»

سواره نظام پروسی

یوهان پیتر هیپل

(نویسنده سویسی)



وقتی در اوایل انقلاب فرانسه، کشور پروس^۱ جنگی علیه فرانسه به راه انداخت و به استان شام پین^۲ تاخت، کسی گمان نمی‌کرد که بزودی ورق برگردد؛ و در سال ۱۸۰۶ میلادی فرانسویها به پروس لشکرکشی کنند و دیدار مهمان ناخوانده را پس بدهند! چون رفتار و اعمال بعضی از پروسیها در شأن سربازان شریف و درستکار نبود.

آری. در همین دوران بود که سواره نظامی پروسی در شام پین به زور وارد خانه مردی شد و تمام پولها و اشیاء قیمتی و حتی تخت آنها را با روتختی قشنگ و نویش گرفت؛ و با مرد و زن خانه با خشونت رفتار کرد. ولی پسر هشت ساله خانواده به پایش افتاد و از او خواست که لا اقل تختخواب پدرش را به آنها برگرداند، اما سواره نظام پروسی با خشونت او را به یک طرف پرت کرد و راه افتاد که برود.

خواهر پسرک که این طور دید، به دنبالش دوید. شنش را گرفت و التماسش کرد که به آنها رحم کند و اموالشان را نبرد. اما سواره نظام پروسی دختر را هم گرفت و توی چاهی که در حیاط خانه بود، انداخت و با آنچه به چنگ آورده بود، رفت.

سالها از این ماجرا گذشت. سواره نظام پروسی که دیگر بازنشسته شده بود، در شهر نایسه^۳ در ناحیه سایلیرزه^۴ زندگی می‌کرد. و دیگر کاری را که انجام داده بود، فراموش کرده بود؛ یا لا اقل فکر می‌کرد که سالهاست که علفها رشد کرده و روی اعمالش را پوشانده است!

۱. قسمتی از کشور آلمان و دیگر کشورها، که در قدیم کشور مستقلی به حساب می‌آمده.

۲. Champagne: ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانسه.

۳. Neisse: (هم اکنون) شهری در لهستان.

۴. Silesia: (هم اکنون) ناحیه‌ای در کشورهای لهستان، چکسلواکی و آلمان شرقی.

اما همان‌طور که گفتیم، در سال ۱۸۰۶ میلادی سربازان فرانسوی وارد شهر نایسه شدند. غروب بود که گروهبانی فرانسوی وارد خانهٔ پیرزنی خوش اخلاق شد تا شب را به صبح برساند. گروهبان، مردی شریف بود و ظاهری شاداب داشت، به همین دلیل هم با صاحبخانه با احترام تمام رفتار می‌کرد.

صبح روز بعد، گروهبان فرانسوی برای خوردن صبحانه پایین نیامد. پیرزن پیش خودش گفت: «حتماً هنوز خواب است» و بعد قهوهٔ او را توی اجاق گذاشت تا گرم بماند. اما هرچه منتظر ماند، از گروهبان خبری نشد. این بود که به طبقهٔ بالا رفت تا ببیند که حال گروهبان خوب است یا نه. ولی وقتی یواشکی در اتاق او را باز کرد، مرد جوان را دید که بیدار است و روی تخت نشسته. گروهبان دستهایش را به سینه زده بود و انگار که با مصیبت بزرگی مواجه شده یا به خاطر دوری از خانه غمگین است، آه می‌کشید. مرد جوان آنقدر توی فکر بود که متوجه نشد پیرزن هم در اتاق است.

پیرزن خیلی آهسته به طرف او رفت و پرسید: «گروهبان، چی شده؟ چرا آنقدر ناراحتید؟»

مرد جوان نگاهی به پیرزن انداخت و درحالی‌که بغض کرده بود گفت:

«این روتختی رختخوابی که شب پیش رویش خوابیدم، مال پدر و مادرم است. آنها توی شام پین زندگی می‌کردند. اما چهارده سال پیش همه چیزشان را از دست دادند و به بدبختی و گدایی افتادند. و حالا وقتی یاد آن دوران می‌افتم، دلم پر از غصه می‌شود. آخر، من پسر همان خانواده‌ای هستم که چهارده سال قبل، سواره نظام پروسی اموالشان را به زور با خودش برد. اما من هنوز هم روتختی و حروف اول نام خانوادگی‌مان را که مادرم با نخهای قرمز، رویش دوخته بود

یادم مانده.»

پیرزن ترسید. گفت: «باور کنید من تقصیری ندارم. من این روتختی را از سواره‌نظامی که هنوز هم توی شهر نایسه زندگی می‌کند، خریدم.»

مرد جوان از تخت پایین آمد و یک راست سراغ سواره‌نظام پروس می‌رفت که حالا دیگر پیر شده بود رفت و خیلی زود او را شناخت. گفت:

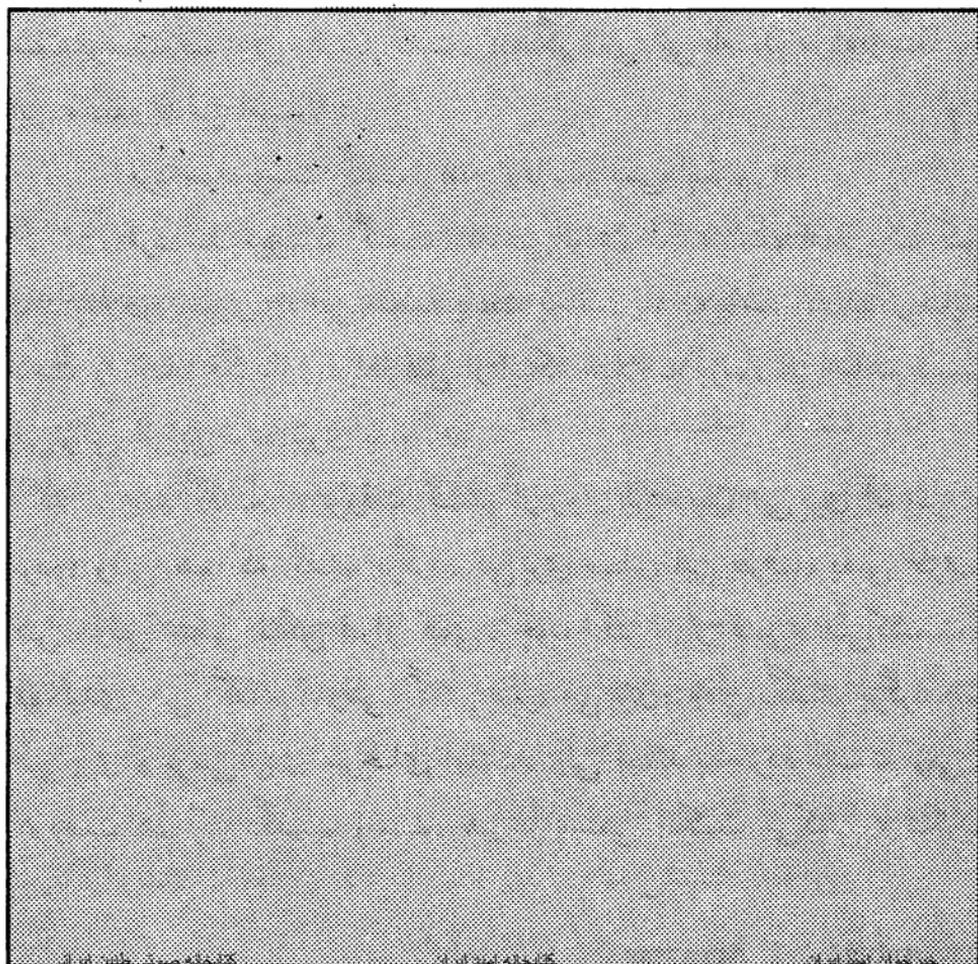
«یادت می‌آید که چطوری چهارده سال پیش دار و ندار مرد بی‌گناهی را که توی شام‌پین زندگی می‌کرد به زور گرفتی و حتی از تخت‌خوابشان هم نگذشتی؟ یادت می‌آید که وقتی پسر هشت ساله آن مرد، به تو التماس کرد، به اش رحم نکردی و پرتش کردی یک طرف؟ ببینم هنوز هم خواهرم را که توی چاه انداختی یادت هست؟»
اولش پیرمرد سعی کرد برای اعمال گذشته‌اش دلیلی بیاورد. مثلاً گفت:

«توی جنگ، می‌دانید که، همه کارها همان طوری که ما توقع داریم، نیست. بالاخره یکی از دست می‌دهد، یکی به دست می‌آورد. شاید هم کسی باشد که هم از دست بدهد و هم به دست بیاورد!»
اما وقتی فهمید که گروه‌بان واقعاً پسر همان خانواده‌ای است که او سالها قبل اموالشان را به زور گرفته و پدر و مادرش را آزار داده و خواهرش را توی چاه انداخته، از وحشت و ترس زبانش بند آمد؛ و زانوان لرزانش تا شد و جلوی مرد جوان به زمین افتاد. ولی در آخرین لحظه گفت: «مرا ببخش!» اما بعد فکر کرد: «فایده‌ای ندارد.»

مرد جوان گفت: «با اینکه تو به پدر و مادرم ظلم کردی و خانواده ما را به خاک سیاه نشاندی، من تو را می‌بخشم. پدر و مادرم هم باید تو را بخشیده باشند. و اما از خدا می‌خواهم که به خاطر کاری

که با خواهر کوچکم کردی و او را گُشتی، ازت بگذرد.» و بعد بدون اینکه به پیرمرد کوچکترین آزاری برساند، راهش را گرفت و رفت. ولی پیرمرد پروسى از آن به بعد روزگار خوشی نداشت. دائم فکر می‌کرد که روز قیامت است و می‌خواهند عذابش کنند. و بالاخره هم گفته‌اند که از شدت ناراحتی، سه ماه بعدش مُرد.

سه حکایت از ادبیات سیاهپوستان امریکا



۱.

واقعه‌ای که می‌خواهم برایتان تعریف کنم در شهر کورنینگ^۱، واقع در ایالت آرکانزوا^۲ [در جنوب امریکا] اتفاق افتاد. سیاه‌پوستی از آنجا می‌گذشت. اما ساعت، ساعت پنبه‌چینی بود و هیچ سیاه‌پوستی در آن ناحیه زندگی نمی‌کرد. درثانی، سیاه‌پوستها اصلاً اجازه نداشتند به آن منطقه وارد شوند. سفیدپوستها حوصله نداشتند مرد سیاه‌پوست را به مزرعه پنبه‌چینی برگردانند. این بود که سفیدپوست تنومندی که توی یک دستش هفت تیر و توی دست دیگرش شلاق بود به خطوط راه‌آهن نزدیک شد. مرد سیاه‌پوست داشت از کنار ریلهای قطار می‌گذشت. مرد سفیدپوست صدایش کرد. گفت: «مگر نمی‌دانی آمدن سیاه‌پوستها به این منطقه قدغن است؟»

مرد سیاه‌پوست گفت: «نه ارباب، نمی‌دانستم.»

مرد سفیدپوست گفت: «نمی‌خواهم بُکشیت، فقط یک کم باید شلاق بخوری تا این منطقه یادت بماند. یادت باشد که دیگر نباید پایت را اینجا بگذاری. اما قبل از اینکه شلاقت بزنم، می‌خواهم ببینم می‌توانی از این نرده بپری یا نه.»

بعد گفت: «هروقت گفتم از روی نرده بپر، می‌پری آن طرف نرده؛ وقتی هم که گفتم برگرد، می‌پری میای این طرف، یعنی طرف من. ولی سعی نکن فرار کنی. چون اگر فرار کنی، می‌کشمت. فهمیدی چی گفتم؟ وقتی گفتم بپر، می‌پری؛ وقتی گفتم برگرد هم می‌پری و برمی‌گردی سرجای اولت. ولی نباید به نرده دست بزنی. هروقت هم که گفتم ایست، هرجا هستی مکث می‌کنی و تکان

نمی‌خوری. خوب. شروع می‌کنیم. پیر!»

مرد سیاه‌پوست از روی نرده پرید. مرد سفیدپوست گفت: «برگرد!» مرد سیاه‌پوست از روی نرده پرید و برگشت سر جای اولش.

مرد سفیدپوست دوباره گفت: «پیر! برگرد! پیر! برگرد!»

در همین موقع، یعنی درست موقعی که مرد سیاه‌پوست تازه پریده بود و هنوز بالای نرده بود و داشت برمی‌گشت سر جای اولش، مرد سفیدپوست گفت: «ایست!»

مرد سیاه‌پوست غافلگیر شده بود. تازه فهمیده بود که منظور مرد سفیدپوست از همه این کارها چیست. ولی حالا، جز اینکه در آن بالای نرده به هوا چنگ بزند، کار دیگری نمی‌توانست بکند.

۲.

در یکی از شهرهای آمریکا سیاه‌پوستی به نام سام زندگی می‌کرد که خیلی مؤمن و مذهبی بود. به همین دلیل هم کشیش سفیدپوست ناحیه از او خواست تا برای جلب نظر مردم و تبلیغ، روز یکشنبه به کلیسا بیاید. کشیش سفیدپوست فکر می‌کرد که چون مردم تا آن موقع سیاه‌پوستی مسیحی ندیده‌اند، آمدن سام، همه را به کلیسا خواهد کشاند.

کشیش هم رفت و اعلام کرد که اگرچه کلیسای او تا به حال سیاه‌پوستی را به خودش ندیده، اما به همین زودی از نعمت دیدن یکی از آنها برخوردار خواهد شد. این بود که روز یکشنبه، کلیسا پر از جمعیت شد، اما از سام خبری نشد.

روز بعد کشیش سام را در خیابان دید و گفت: «دیروز کلیسا

خیلی شلوغ شده بود. پس چرا نامدی؟»

سام گفت: «والاً شب قبلش، حضرت مسیح را در خواب دیدم و قضیه دعوتِ شما را با ایشان در میان گذاشتم. حضرت مسیح فرمودند که خود ایشان پنجاه ساله که می‌خواهند وارد کلیسای شما بشوند، اما شما نمی‌گذارید. این بود که مجبور شدم تغییر عقیده بدهم. آخر می‌دانید، فکر کردم مکانی که حضرت مسیح نتوانند واردش بشوند، حتماً جای درستی نیست.»

۳.

سفیدپوستها در والتر کلارک^۳ برای زندانیهای سیاه‌پوست یک مزرعه درست کرده بودند. این مزرعه در پنج کیلومتری شهر کلارکس دیل^۴ در ایالت می‌سی‌سی‌پی^۵ بود. من آنجا کمک‌آشپز بودم. به همین دلیل هم بعضی از اتفاقات را با چشم خود می‌دیدم. وقتی زندانی جدیدی را به آنجا می‌آوردند، اول شلاقش می‌زدند. می‌گفتند می‌خواهیم محل شلاق خوردن را خوب یاد بگیرد. بعد باز دوباره قبل از اینکه برود سر کار، شلاقش می‌زدند. زندانیها، پنبه می‌چیدند یا درختزارها را تمیز می‌کردند. به زندانیها غذا و روزی بیست و پنج سنت، پول می‌دادند. البته این پول را به خود زندانیها نمی‌دادند، بلکه بابت جریمه و غرامت برمی‌داشتند. وقتی می‌خواستند زندانی را شلاق بزنند، او را از جلو، روی یک بشکه می‌خوابانند. بعد می‌بستندش. بعد یک عده پاها و سر زندانی را می‌گرفتند. آن وقت ارباب شلاق به دست، یعنی مرد سفیدپوستی می‌آمد و شلاق می‌زد. جنس شلاق، از چرم بود. در ضمن تسمه چرمی شلاق را سوراخ سوراخ کرده بودند تا پوست زندانیها تاول بزند.

یک بار، یک زندانی را به قصد کشت، شلاق زدند. زندانی، سیاه‌پوستِ لاغر و استخوانی بود. می‌گفتند چون نتوانسته یک بار صد کیلویی را بلند کند، شلاقش می‌زنند. و بعد آنقدر شب و روز شلاقش زدند که دیگر اصلاً نمی‌توانست کار کند. فقط توی زندان انفرادی، روی تختش دراز می‌کشید. زندانیهای دیگر همگی توی یک اتاق، روی تختهای دوطبقه‌ای که به دیوارها چسبیده بود، می‌خوابیدند. این زندانی را آنقدر شلاقش زده بودند که حتی نمی‌توانست از تختش بیاید پایین و غذایش را بگیرد. کسی که غذا را می‌آورد، حق نداشت در را باز کند. برای همین هم، همه می‌آمدند دم درِیچه و غذایشان را می‌گرفتند. ولی چون این زندانی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، غذایش همیشه جلوی درِیچه می‌ماند. من هم کمی نان می‌گرفتم و لای یک تکه کاغذ می‌پیچیدم و پرتش می‌کردم جلوی تختش؛ انگار که دارم جلوی یک سگ‌توله غذا می‌اندازم. ولی همه می‌گفتند که اگر بو ببرند الی‌الابد زندانیم می‌کنند.

اما چند وقت بعد، آن مرد سیاه‌پوست مُرد. او را همان‌طوری، یعنی بدون اینکه بشورندش یا لباسهایش را عوض کنند، برداشتند و توی قبرستانِ مزرعه، چالش کردند. و چون گودال خیلی کوچک بود، با پا پریدند رویش، فشارش دادند و آنقدر رویش بالا و پایین پریدند تا مچاله شد و رفت توی گودال. آن وقت خاک ریختند رویش و رفتند.

مشتی خرما طیب صالح

است. از آثار او می‌توان فصل مهاجرت به شمال و مجموعه داستان عروسی زین را نام برد. داستان مشتی خرما نیز از همین مجموعه انتخاب و ترجمه شده است.

طیب صالح در سال ۱۹۲۹ میلادی در یکی از استانهای شمالی سودان به دنیا آمد و تحصیلات عالی خود را در دانشگاه‌های خارطوم و لندن به پایان رساند. به نظر منتقدان طیب صالح یکی از شاخصترین نویسندگان عرب

حتماً آن وقتها خیلی کوچک بودم. درست یادم نمی‌آید چند سالم بود، اما یادم هست که هرکس که من را با بابابزرگ می‌دید، دست نوازشی به سرم می‌کشید و از لپهایم نیشگون می‌گرفت. البته وقتی بابابزرگ همراه نبود، هیچکس باهام کاری نداشت. اما یک چیز برایم خیلی عجیب بود و آن اینکه هیچوقت همراه بابایم این طرف و آن طرف نمی‌رفتم؛ البته غیر از صبحها. چون صبحها می‌رفتم مسجد قرآن یاد بگیرم. سه چیز مهم زندگی ما مسجد، رودخانه و مزرعه بود. با اینکه بیشتر بچه‌ها از مسجد رفتن و قرآن یاد گرفتن بدشان می‌آمد و دائم نق می‌زدند، اما من عاشق مسجد رفتن بودم. چون تندتند آیات قرآن را حفظ می‌کردم و پیشنماز مسجدمان هم هر وقت کسی به دیدنش می‌آمد، مرا بلند می‌کرد تا سوره الرحمن را از بر برایشان بخوانم. و آنها هم درست مثل وقتی که همراه بابابزرگ بودم، دستی به سرم می‌کشیدند و نیشگونی از لپم می‌گرفتند.

بله، من مسجد را خیلی دوست داشتم. در ضمن از رودخانه هم خیلی خوشم می‌آمد. برای همین هم صبحها به محض اینکه قرائت قرآنمان تمام می‌شد، رحل قرآن را پرت می‌کردم و از جا می‌پریدم و مثل جن، جلدی می‌رفتم خانه و تندتند صبحانه می‌خوردم و بعد دوان دوان می‌رفتم و شیرجه می‌زدم توی رودخانه. از آبتنی که خسته می‌شدم، لب رودخانه می‌نشستم و زل می‌زدم به باریکه آبی که به سمت مشرق، هی پیچ می‌خورد و بعد پشت تنه کلفت درختهای اقاچیا گم می‌شد. این موقعا دوست داشتم عنان اختیارم را به دست خیالاتم بسپارم. دوست داشتم فکر کنم که پشت درختهای جنگل غولهایی زندگی می‌کنند که لاغر و قد بلندند و دماغهایشان نک تیز است؛ درست مثل بابابزرگ خودم. هر وقت بابابزرگ می‌خواست به انبوهی از سوالات من جواب بدهد، اول با انگشت سبابه نک دماغش را

می‌مالید. و اما ریش بابابزرگ، نرم و پر پشت بود و به سفیدی پنبه می‌ماند. توی تمام عمرم چیزی به سفیدی و قشنگی ریش بابابزرگ ندیده‌ام. حتماً قد بابابزرگ خیلی بلند بود. چون هر وقت یکی از اهالی می‌خواست باهاش صحبت کند، باید سرش را بالا می‌گرفت. و باز هر وقت بابابزرگ می‌خواست به خانه‌ای وارد شود آنقدر دولا می‌شد که من بی اختیار یاد پیچ و واپیچ‌های رودخانه پشت درختهای اقا قیا می‌افتادم. من بابابزرگ را خیلی دوست داشتم و فکر می‌کردم که وقتی برای خودم مردی شدم، مثل بابابزرگ قذبلند و باریک می‌شوم و قدمهای بلند بلند برمی‌دارم و این طرف و آن طرف می‌روم.

فکر می‌کنم بابابزرگ مرا از همه نوه‌هایش بیشتر دوست داشت؛ چون که می‌گفتند پسر عمه‌ها و پسرعموهایم همه کودن و نفهم‌اند و تویشان فقط من باهوش هستم. من همیشه می‌دانستم که چه وقت بابابزرگ دوست دارد بخندم و کی باید ساکت باشم. وقت نماز خواندنش را هم می‌دانستم. می‌رفتم و جانمازش را می‌آوردم و پهن می‌کردم و بدون اینکه به‌ام بگوید، آفتابه‌اش را پر از آب می‌کردم و برایش می‌آوردم تا وضو بگیرد. وقتی هم که کاری نداشت، می‌نشست و به صوت خوش قرآن خواندن من گوش می‌داد و از قیافه‌اش معلوم بود که کیف می‌کند.

یک روز از بابابزرگ راجع به همسایه‌مان مسعود، چیزی پرسیدم. گفتم: «بابابزرگ، مثل اینکه شما از همسایه‌مان مسعود خوشتان نمی‌آید؟»

بابابزرگ نوک دماغش را مالید و گفت: «مسعود آدم راحت طلبی است و من از آدمهای راحت طلب خوشم نمی‌آید.»

گفتم: «راحت طلب یعنی چه؟»

بابابزرگ لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و بعد در حالی که به

دشت وسیع نگاه می‌کرد گفت: «مزارعی را که از آن سر دشت شروع شده و به لب رودخانه نیل رسیده، می‌بینی؟ صد هزار هکتار زمین است. نخلهای خرما را می‌بینی و آن درختهای اقا قیا را؟ همه اینها به مسعود رسیده بود. مسعود اینها را از پدرش به ارث برده بود.»

از ساکت شدن بابابزرگ استفاده کردم و سرم را برگرداندم و به دشت وسیعی که بابابزرگ راجع به‌اش صحبت کرده بود، خیره شدم. اما به خودم گفتم: «من به صاحب نخلها و آن درختها و این زمین سیاه و ترک‌خورده کاری ندارم. من فقط این را می‌دانم که اینجا محل بازی من و رؤیاهای من است.»

بابابزرگ دوباره گفت: «چهل سال قبل همه اینها مال مسعود بود، اما الآن دوسومش مال من است.»
و این خبر برای من تازگی داشت. چون که فکر می‌کردم این زمینها از اول خلقت هم مال بابابزرگ بوده.

بابابزرگ گفت: «وقتی من به این ده پا گذاشتم حتی هزار هکتار هم زمین نداشتم. ولی مسعود صاحب این همه ثروت بود. اما الآن جای من و او عوض شده، و انشاءالله قبل از اینکه خدا مرا از این دنیا ببرد، آن باقی زمینهایش را هم از من می‌خرم.»

نمی‌دانم چرا از حرفهای بابابزرگ ترسیدم و دلم برای همسایه‌مان مسعود سوخت. خیلی دلم می‌خواست بابابزرگ کاری را که گفته انجام ندهد. یاد آواز خواندن مسعود و آن صدای قشنگ و خنده‌مردانه‌اش که به قُل قُل آب رودخانه می‌ماند، افتادم. اما بابابزرگ هیچوقت نمی‌خندید.

گفتم: «بابابزرگ، چرا مسعود زمینهایش را فروخت؟»

بابابزرگ گفت: «زن (بابابزرگ طوری گفت زن، که احساس

کردم زن چیز وحشتناکی است) بپرسم، مسعود تا حالا خیلی زن گرفته

و هر بار که ازدواج کرده، یکی دو هزار هکتار از زمینهایش را هم فروخته.»

پیش خودم تندی حساب کردم و به این نتیجه رسیدم که مسعود باید تا آن موقع نود تا زن گرفته باشد. و بعد یادم آمد که سه تا از زنهایش را دیده‌ام. یاد سر و وضع ژولیده، خرچلاق، پالان کهنه و جلابیه اش که آستینهایش پاره پوره بود افتادم. هنوز فکر همسایه‌مان مسعود از سرم نپریده بود که دیدم مسعود دارد به طرف ما می‌آید. من و بابابزرگ نگاهی به هم انداختیم.

مسعود گفت: «امروز می‌رویم خرماها را بچینیم. شما نمی‌آید؟»

با این حال احساس کردم که مسعود نمی‌خواهد بابابزرگ برود. اما چشمان بابابزرگ یک لحظه برق زد و از جا پرید. بعد دست مرا گرفت و به دنبال خودش کشید. و ما رفتیم تا در مراسم خرماچینی نخلهای مسعود شرکت کنیم.

یک نفر برای بابابزرگ چارپایه‌ای که رویش را با چرم پوشانده بودند آورد. اما من همان‌طور ایستادم. با اینکه خیلیها آنجا بودند و من هم همه‌شان را می‌شناختم اما من فقط به مسعود نگاه می‌کردم که دور از جمعیت، در گوشه‌ای ایستاده بود. طوری که انگار نه انگار نخلهایی که قرار است خرمایش را بچینند مال اوست. بعضی وقتها حواسش می‌رفت به صدای افتادن خوشه‌های بزرگ خرما از بالای درخت. یکبار هم سرپسری که نوک درخت، روی شاخه‌ای نشسته بود و با داس بلند و تیزش خوشه‌های خرما را قطع می‌کرد داد زد و گفت: «مواظب باش با آن داس توی قلب درخت نزنی.»

اما کسی به حرفش محل نگذاشت. و پسری که نوک درخت روی شاخه‌ای نشسته بود، تند و تیز و دائم با داسش به شاخه‌های خرما

می‌زد؛ تا اینکه خوشه‌های خرما یکی یکی شروع کرد به افتادن؛ انگار که دارد از آسمان نازل می‌شود.

اما من هنوز داشتم به حرف مسعود راجع به قلب درخت فکر می‌کردم. فکر کردم نخل خرما احساس دارد؛ و قلبی، که می‌تپد. یاد حرف مسعود افتادم که یک روز که شاخه نخل کوچکی را گرفته بودم و باهاش بازی می‌کردم به‌ام گفتم: «پسرم، نخلها هم مثل ما آدمها شاد می‌شوند و گاهی رنج می‌برند» و نمی‌دانم چرا من خجالت کشیدم.

وقتی دوباره به زمین و درختها نگاه کردم، همبازیهایم را دیدم که عین مورچه دور نخلهای خرما جمع شده‌اند و خرماهای روی زمین را جمع می‌کنند و بیشترشان را می‌خورند. خرماها روی هم کپه شده بود. مردم می‌آمدند و آنها را با پیمانه وزن می‌کردند و توی کیسه‌هایی می‌ریختند. سی تا کیسه پر شده بود. مردم کم کم پراکنده شدند و فقط حسین و موسی و دو مرد دیگر که من نمی‌شناختم ماندند. حسین تاجر بود و موسی همسایه ما؛ یعنی زمینهایش طرف شرق زمینهای ما بود.

و بعد صدای سوت خفیفی آمد و وقتی برگشتم دیدم بابابزرگ خوابش برده است. دوباره حواسم رفت به مسعود. مسعود از جایش تکان نخورده بود. اما ساقه‌برگی توی دهانش گذاشته بود و آن را می‌جوید؛ مثل کسی که غذا زیاد خورده و نمی‌داند با لقمه‌ای که توی دهانش هست چکار کند.

در همین موقع ناگهان بابابزرگ از خواب پرید و از جا بلند شد و به طرف کیسه‌های خرما رفت. حسین و موسی و آن دو مرد غریبه هم دنبالش راه افتادند. و من به مسعود نگاه کردم. دیدم مثل آدمی که می‌خواهد عقب عقب برود ولی پاهایش به زور او را جلو می‌برند، دارد یواش یواش به ما نزدیک می‌شود. بابابزرگ و حسین و موسی و دو مرد

غریبه دور کیسه‌های خرما حلقه زدند و برای اینکه ببینند رسیده، هرکدام یکی دو خرمایی توی دهان انداختند. بابابزرگ مشتی خرما هم به من داد و من شروع کردم به خوردن. مسعود با دو دستش مقداری خرما برداشت و تا نزدیک چشمهایش بالا آورد و بعد دوباره ریختشان توی کیسه.

بعد بابابزرگ و حسین و موسی و دو مرد غریبه کیسه‌های خرما را بین خودشان قسمت کردند. حسین که تاجر بود، ده تا کیسه برداشت و دو مرد غریبه هرکدام پنج تا. موسی همسایه ما هم پنج تا کیسه برداشت و پنج تای باقیمانده به بابابزرگ رسید. من که چیزی نمی‌فهمیدم، به مسعود نگاه کردم. چشمهای مسعود مثل دو تا موشی که راه لانه‌شان را گم کرده‌اند، به چپ و راست می‌چرخید.

بابابزرگ به مسعود گفت: «پنج‌جاه لیره دیگر هنوز به من بدهکاری. بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

حسین چند نفر را صدا زد تا چند تا الاغ بیاورند. دو مرد غریبه هم شترهایشان را آوردند و کیسه‌های خرما را بار زدند. در همین موقع عرعر یکی از الاغها بلند شد. شترها کف به دهان آوردند و با صدای بلند غریدند. ناگهان احساس کردم که دارم به سوی مسعود کشیده می‌شوم. احساس کردم که دستم به طرفش دراز شد، طوری که انگار می‌خواهم به گوشه‌ای از لباسش چنگ بزنم. و بعد صدایی در گلوی مسعود پیچید که من هم شنیدم. صدا شبیه خرخربره موقع ذبح بود. نمی‌دانم چرا یکدفعه سینه‌ام تیر کشید.

برگشتم و دوان دوان از آنجا دور شدم. بابابزرگ صدایم زد. کمی مکث کردم ولی بعد دوباره به راهم ادامه دادم. حس کردم از بابابزرگ بدم می‌آید. سرعت قدم‌هایم را زیادتر کردم. انگار که می‌خواهم هر چه زودتر از شر اسرار کسی که پیشم هست خلاص شوم.

به لب رودخانه یعنی جایی که باریکهٔ آب پیچ می‌خورد و پشت درختهای اقا قیا گم می‌شد رسیدم. و بعد نمی‌دانم چرا انگشتم را توی حلقم کردم و خرماهایی را که خورده بودم بالا آوردم.

روزه^۱

زیب النساء حمیدالله

داستانهایش نیز به مجموعه داستان
همسر جوان و داستانهای دیگر اشاره
کرد. داستان روزه نیز از همین کتاب
انتخاب و ترجمه شده است.

خانم زیبہ النساء حمیدالله شاعر،
روزنامه نویس، داستان نویس، و اهل
پاکستان است. از میان کتابهای شعر
او می توان به دو مجموعه شعر دسته گل
هندی و برگ درخت سدر و از میان

پروین چشمانش را باز کرد و دید که دارد خیره خیره به صورت مهربان و پرچین و چروک مادر بزرگ نگاه می‌کند. مادر بزرگ با مهربانی، زیر گوشش نجواکنان گفت: «بلند شو عزیزکم. وقت سحری است.»

پروین زودی فهمید که کجاست. از جایش بلند شد و یواشکی پرسید: «مامان هم بیدار شده؟» و بعد به اتاق خواب پدر و مادرش نگاه کرد.

مادر بزرگ فقط گفت: «آره بیدار شده. به اش گفتم تو دیگر می‌خواهی روزه بگیری.»

مادر پروین که وارد اتاق شد، آنها مثل گناهکارها از هم جدا شدند. مادرش گفت: «بیدار شدی؟» و در حالی که کنار تخت خواب پروین می‌نشست، به پروین و موهایش که کمی جعد داشت و صورت گرد و بچگانه اش را قاب گرفته بود، نگاه کرد.

پروین لب پایش را گاز گرفت. این کار را از مادرش یاد گرفته بود. با این کارش انگار می‌خواست بگوید: «من تصمیم را گرفتم.»

چین به پیشانی بلند لطیف بیگم افتاد. با چشمان نگران به مادرش نگاه کرد و گفت: «فکر نمی‌کنی روزه گرفتن برای پروین زود باشد؟ آخر خیلی کوچک است. هنوز هشت سالش نشده.»

مادرش شوهرش یک طرف روسری سفیدش را روی شانۀ اش کشید؛ ظرف آب را برداشت و در حالی که به طرف حمام می‌رفت تا وضو بگیرد، غرغرکنان گفت: «دیگر بزرگ شده. طوری صحبت می‌کند که انگار روزه به همه واجب نشده.»

پروین از زیر نگاه مادرش فرار کرد و دنبال مادر بزرگش راه افتاد. لطیف بیگم صدایش کرد و گفت: «زود باش. برای سحری وقت

زیادی نداریم.»

پروین در حالی که احساس غرور می‌کرد، پشت میز نشست، اما نتوانست چیزی بخورد. حتی وقتی مادر بزرگ همه نان روغنیهای خوشمزه را به او داد و یک عالم حلوا روی بشقابش گذاشت، باز هم نتوانست بخورد. غذا خوردن در آن موقع سحر، برایش عجیب بود و هر کاری می‌کرد میلش به غذا نمی‌کشید.

مادرش که آن طرف میز نشسته بود، به سردی گفت: «اگر غذا نخوری، نمی‌گذارم روزه بگیری.»

مادر بزرگ پروین که با اشتهای زیاد غذا می‌خورد، یک لحظه مکث کرد. بعد رو به عروسش کرد و گفت: «ولش کن بچه را. باید افتخار کنید که دخترتان می‌خواهد روزه بگیرد.»

لطیف بیگم با عصبانیت به شوهرش نگاه کرد، اما شوهرش که نمی‌خواست از مادری یا زنی طرفداری کند، از سر میز غذا بلند شد و زیر لب گفت وقت نماز است و رفت. لطیف بیگم آهی کشید و بلند شد. به طرف پروین رفت و بدن نحیفش را در آغوش گرفت. با مهربانی گفت: «لا اقل یک لیوان شیر بخور.»

توی چشمان مادر چیزی بود که پروین را رام کرد. لیوان شیر را برداشت و سرکشید. چهره مادرش به خنده روشن شد و پروین پاداشش را گرفت.

موقعی که دوباره داشت بین مادر بزرگ و مادرش، به طرف تخت‌خوابش می‌رفت تا بخوابد، احساس غرور می‌کرد. دائم به خودش می‌گفت: «روزه می‌گیرم. برای اولین بار، می‌خواهم روزه بگیرم.» وقتی توی تختش دراز کشید و به رکوع و سجود مادر بزرگش چشم دوخت، دلش رفت پیش خدا و گفت: «خدایا این اولین روزه را ازم

آن روز صبح برای پروین خیلی عجیب بود. چون می‌خواست بدون اینکه صبحانه بخورد به مدرسه برود. البته نه اینکه احساس گرسنگی کند، اما انگار آن روز مثل هر روز نبود. مادر بزرگ با مهربانی گفت: «خدا حفظت کند دخترکم. قشنگم. تو افتخار منی. امشب نذر کردم به خاطر اولین روز روزه گرفتنت، شیرینی ببرم مسجد بدهم.»

مادر پروین با نگرانی به پروین زل زده بود. گفت: «مطمئنی نمی‌خواهی توی خانه بمانی. می‌ترسم توی مدرسه زیاد خسته و گرسنه بشوی.»

پروین در حالی که تندتند کتابهایش را توی کیفش می‌گذاشت، گفت: «نه مامان، نه.» اما نگفت که اگر مدرسه نرود نصف خوشی روزه گرفتنش از بین می‌رود. چون که دیگر نمی‌تواند جلو همکلاسیها و معلمهایش پز بدهد.

در همین موقع پدر پروین وارد اتاق شد. داشت آماده می‌شد تا برود اداره. گفت: «بهتره برود مدرسه. اگر سرش گرم باشد احساس گرسنگی نمی‌کند.»

پروین با ناز راه افتاد و از توی راه جلوی خانه رفت طرف ماشین بابایش. حتی کمی هم لی لی کرد. چون می‌دانست که مادر و مادر بزرگش دارند از پشت پنجره نگاهش می‌کنند. احساس سربلندی و غرور می‌کرد. در حالی که دائم به علفها و گلها و درختها می‌گفت: «من روزه‌ام»، رفت و توی ماشین بابایش نشست.

هوا داغ بود و روز طولانی. پروین کم کم احساس کرد یک چیزی دارد توی دلش وول می‌خورد و غلغلکش می‌دهد. وقتی داشت راز دلش را پیش یکی از همشاگردیهایش فاش می‌کرد لبهای خشکش

را لیس زد و گفت: «انگار پروانه‌ها دارند توی دلم این طرف و آن طرف می‌روند.» اما برخلاف انتظارش، وقتی می‌گفت روزه است، بچه‌ها دورش جمع نمی‌شدند. برایشان مهم نبود که او روزه گرفته است. اما چرا، گاهی فقط یکی دو دختر از تعجب چشمانشان گشاد می‌شد، همین.

موقع ناهار پروین احساس تنهایی می‌کرد. حس کرد گول خورده است. وقت ناهار به کندی می‌گذشت. از بوی خوش غذا که از سالن غذاخوری بچه‌ها می‌آمد، دهانش آب افتاده بود. پروین توی حیاط مدرسه می‌گشت و از سر بیکاری با پا سنگریزه‌ها را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد و در همان حال به چیزهای خوشمزه‌ای که قرار بود موقع افطاری بخورد فکر می‌کرد.

روز آهسته می‌گذشت. پروین داشت از پا می‌افتاد. انگار آن روز گرمترین و طولانیترین روز زندگیش بود. تشنگی بی‌تابش کرده بود. چندین و چند بار آب دهانش را قورت داد تا تشنگیش رفع شود. دستی به پیشانی‌اش که درد می‌کرد مالید و آهی کشید. توی خانه که بود لااقل مادر بزرگ با کلمات محبت آمیز دلگرمش می‌کرد، اما آنجا هیچکس نبود. و تازه انگار برای کسی مهم نبود که او روزه گرفته.

رفت به سالن غذاخوری و سعی کرد حواسش را جمع کند و به حرفهای خانم معلم گوش کند اما فکرش دائم می‌رفت پیش نان‌روغنیها و حلوهای خوشمزه‌ای که موقع سحری نخورده بود. ناگهان با تلنگری که حرفهای خانم معلم به‌اش زد دوباره به خودش آمد. خانم معلم داشت می‌گفت: «... بنابراین، برای اینکه این روز تولد خانم مدیر مدرسه^۲ را جشن بگیریم، نیم ساعتی استراحت می‌کنیم و توی این نیم

ساعت یک مقدار شیرینی و لیموناد هست که من خودم بیتتان تقسیم می‌کنم.»

پروین گوشه نیمکت درازی نشسته بود و می‌دید که سینی پر از شیرینی و لیموناد نزدیک و نزدیکتر می‌شود. به شاخه نباتهای رنگارنگ توی سینی نگاه کرد و دلش رفت. پروین عاشق این چیزهای جورواجور بود. با دیدن لیمونادها که چشمک می‌زدند پروین یادش افتاد که دارد از عطش می‌سوزد. لبهای خشکش را با زبان کوچکش لیس زد و به دور و بری‌هایش که داشتند از توی سینی شیرینی برمی‌داشتند نگاه کرد.

بعدش نوبت پروین بود. نفهمید دارد چکار می‌کند. لیوانی لیموناد برداشت و چند تا شیرینی. ولی بعد به خودش گفت: «اما من روزه‌ام» ولی معلم رفته بود و پروین دیگر رویش نمی‌شد آنها را برگرداند. چند لحظه همان‌طور مثل گناهکارها، و در حالی که شیرینیه‌ها و لیوان لیموناد توی دستش بود، بی‌حرکت نشسته بود. شیرینیه‌ها دستش را چسب چسبو کرده بود. و او بدون اینکه فکر کند یکی از شیرینیه‌ها را توی دهانش گذاشت و لیس زد. شیرینی خیلی خوشمزه بود. دیگر فکر نکرد. بقیه شیرینیه‌ها را هم با زور کرد توی دهانش و با دندانهای سفید و تیزش، شروع به جویدن آنها کرد.

احساس گناه می‌کرد. به دور و برش نگاه کرد و وقتی دید که کسی زیاد به‌اش نزدیک نبوده تا متوجه کارهایش بشود، نفس راحتی کشید. تندتند شیرینیه‌ها را بلعید و لیوان لیموناد شیرین و خوشرنگ را هم سرکشید. تا حالا هیچوقت لیموناد به این خوشمزگی نبود. زنگ مدرسه زده شد و پروین تندی لیوان را روی میز گذاشت و به کلاس برگشت.

حالا حالش بهتر شده بود. سرچالتر و شادابتر شده بود. گفت:

«به کسی نمی‌گویم.» اما از خودش خجالت می‌کشید و هر چه وقت رفتن به خانه نزدیکتر می‌شد، شرمندگیش هم بیشتر می‌شد.

وقتی داشت از توی جاده ماشین رو به طرف خانه‌شان می‌رفت، احساس حقارت و بدبختی می‌کرد. غمگین بود، چون می‌دانست که مادر بزرگش دارد از پشت پنجره نگاهش می‌کند.

اما مادر بزرگ مقدم آن موجود کوچک را گرامی داشت و تنگ در آغوش پرمهرش گرفت. گفت: «ماشاءالله، ماشاءالله به دختر قشنگم. چند ساعت دیگر بیشتر تا افطاری نمانده.»

و بعد با دستان پهن و پرچین و چروکش موهای جلوی صورت پروین را کنار زد و گفت: «حتمأً به ات خیلی سخت گذشته؛ نه خوشگلم؟ ولی مهم نیست، دیگر تمام شد. حالا بیا...» بعد دست پروین را گرفت و به اتاق خوابش برد. گفت: «بیا، بیا بین چی برای دختر عزیزم دوختم.»

روی تخت پروین، یک شلوار نو و یک پیراهن بود. بغض گلوی پروین را گرفت. برگشت و رفت توی حمام و درش را از پشت قفل کرد و از خجالت و خفت زد زیر گریه. گفت: «می‌روم به جهنم. می‌روم به جهنم و توی آتش جهنم می‌سوزم. چون که دروغ گفتم. ولی خدایا نمی‌خواهم دل مادر بزرگ را بشکنم. نمی‌خواهم به اش بگویم که روزه‌ام را خوردم. چون که ناراحت می‌شود.» یک کم که گذشت، گریه‌اش تمام شد و رفت که مادرش را پیدا کند.

وقتی پروین داشت از توی اتاق می‌گذشت، مادر بزرگ نشسته بود و قرآن می‌خواند. با دیدن مادر بزرگ مهربان و آن لباس سفید و تمیزش، به یاد فرشته‌ها افتاد و وقتی فکر کرد که خودش مثل شیطانهاست، لرزید. با بی‌تابی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و دنبال

مادرش می‌گشت. مادرش توی اتاق پذیرایی بود. روی گلدانی خم شده بود و چند تا گل، جلویش، روی میز پخش و پلا بود. مادرش توی آن ساری^۳ زرد و روشن، خیلی قشنگ شده بود و سیاهی چشمان و موهایش جلوه بیشتری داشت.

چند لحظه ایستاد و همان‌طور ساکت مادرش را نگاه کرد و رفت توی فکر.

مادرش سرش را بالا کرد و چشمش به دخترش افتاد. گفت: «سلام، دختر نازم. حالت خوبه؟» پروین چیزی نگفت؛ فقط به مادرش نزدیک شد و بوی عطر خوشبویش را که همه‌جا را گرفته بود، استشمام کرد.

مادرش به نرمی انگشتانش را لای موهای سیاه دخترش فرو برد و با مهربانی گفت: «حتماً خیلی گرسنه و تشنه و خسته‌ای. درسته عزیزم؟»

پروین به مادرش چسبید و صورتش را توی چینهای لباس ساریش قایم کرد. مادر و دختر به طرز عجیبی از افکار یکدیگر باخبر می‌شدند. گویی اغلب مادر می‌توانست فکر دخترش را بخواند.

لطیف بیگم دستش را از لای موهای دخترش درآورد و سر کوچکش را بالا گرفت و توی چشمان مضطربش خیره شد و گفت: «چه دخترم؟»

پروین که با نگاه خیره و روشن مادرش روبرو شده بود، لبهایش لرزید. صورتش را با پارچه لطیف ساری پوشاند و گفت که روزه‌اش را خورده است. بعد از این اعتراف، چند لحظه‌ای در اتاق سکوت برقرار شد. پروین ترسید. فکر کرد حتی مادرش هم از کاری

که کرده، ترسیده است و خجالت می‌کشد.

اما مادرش دست در گردنش انداخت و او را به طرف مبل برد. و بعد در حالی که به نرمی موهایش را نوازش می‌کرد، گفت: «لازم نیست گریه کنی و خجالت بکشی. تو هنوز خیلی کوچکی. حتماً شیطان زیاد وسوسه ات کرده.»

پروین با صدای خفیفی پرسید: «می‌روم جهنم؟»

مادرش او را در آغوش گرفت و گفت: «وا، چه حرفها. نه که نمی‌روی» و بعد خندید ولی صدایش بغض آلود بود. گفت: «مگر نمی‌دانی خدا همه چیز را می‌داند. البته همه یادشان می‌رود.» لطیف بیگم از پنجره به باغ نگاه می‌کرد، ولی توی خیالاتش غرق بود. دوباره گفت: «یادشان می‌رود که خدا از روی کارهایی که ما می‌کنیم راجع به ما قضاوت نمی‌کند، بلکه از نظر او کارهایی که ما سعی می‌کنیم انجام بدهیم مهم است. چون که خوب می‌داند که ما آدمها تا چه حد ضعیفیم.»

بعد با مهربانی به چهره اشک آلود دخترش نگاه کرد و گفت: «برای همین هم با وجود اینکه روزهات را خورده‌ای، روزهات هنوز هم روزه است. من مطمئنم که فرشته‌ای که اعمال همه را می‌نویسد، این کارت را هم با حرف طلائی یادداشت کرده. و تازه تو هنوز کوچکی و تا وقتی که بزرگ نشدی، لازم نیست روزه بگیری. یادت باشد دخترم که از نظر خدا نیتی که پشت اعمال ماست، مهم است.»

پروین توی چشمان مادرش نگاه کرد و گفت: «باید به مامان بزرگ بگویم که روزه‌ام را خوردم؟»

مادرش لبخند زد و گفت: «پیرها، جوانها را درک نمی‌کنند. مادر بزرگ از اینکه تو برای اولین بار روزه گرفته‌ای، خیلی خوشحال است، پس بهتره خوشیش را به هم نذنی.»

چوم‌نی^۱ چوچونگ‌هی

اولین اثرش را در سال ۱۹۳۲ میلادی منتشر کرد و از آن موقع تا کنون رمانها، مقالات و داستانهای بسیاری نوشته است. بهترین اثر وی مجموعه داستانی به نام دهکده موسیقی است.

خانم چوچونگ‌هی^۲ به سال ۱۹۱۲ میلادی در شمال شرقی کره به دنیا آمد. وی که یکی از نویسندگان مشهور کره شمالی است، مدتی را به کار خبرنگاری گذراند. ولی بالاخره

شب است. همه مردم ده و ده بالا جلوی خانه کوچکی جمع شده‌اند. ماه در آسمان نیست. پیچکها و بته‌های کدو تنبل و ساقه‌های برنج را غم گرفته است. تاریکی شوم را فقط سوسوی نور ستارگانی که بر برنجزارهای پرآب افتاده، به هم زده است. برنجزارها سرتاسر جلوی خانه را همچون اقیانوسی پوشانده‌اند، اما هیچکدام از برنجزارها متعلق به این خانه کوچک نیست.

خانه سه قسمت دارد: آشپزخانه‌ای متوسط، حیاطی کوچک و یک اتاق. حیاط جلوی خانه و اتاق، پر از جمعیت است. خانه آن قدر شلوغ شده است که جای سوزن انداختن نیست. برخی رفته‌اند و بعضی کنار برنجزارهای جلوی خانه نشسته‌اند. اما زنان فشار می‌آورند. آنها که بچه‌هایی هم به پشت دارند، برای محافظت از بچه‌هایشان جیغ و فریاد می‌زنند، اما دلشان نمی‌خواهد بروند. هوا از بوی لباسها و بدنهای چرک، سنگین شده است.

اما دیشب که دختر این خانه یعنی چومنی، مرد، کسی به عیادتش نیامده بود. حتی وقتی هم که امروز پدر و نامزدش پوگی^۳ بدنش را به دوش کشیده، می‌بردند باز هم کسی آنجا نبود. اما امشب آنها جمع شده‌اند تا در مراسم سحر و جادو برای تطهیر روح چومنی شرکت کنند. و چون فکر می‌کردند مرگ چومنی عادی نیست، پیش ساحر نابینا رفته بودند تا او کاری کند که از بلاهای تازه‌درامان بمانند. زیرا گمان می‌کردند که اگر روح دختر مرده‌ای به کسی رو کند، مرگ او حتمی است. پس چرا در این مراسم شرکت کرده‌اند؟

شایعه کرده‌اند که چومنی به خاطر اینکه روح جوجه‌ای وجودش را تسخیر کرده، مرده است. در ضمن مردم پی برده‌اند که مرگ

چومنی ارتباطی هم با خانواده هوسونگ جو^۴ دارد و به همین دلیل هم به موضوع علاقه مند شده‌اند. البته مرگ چومنی برایشان مهم نبود، اما آقای هو ثروتمندترین فرد دهکده بود. در واقع او یکی از ثروتمندترین افراد کشور بود و حتی در سؤال هم او را می‌شناختند.

وقتی چومنی مرد زمزمه توی مردم افتاد که دوشیزه یا عروسی مرده است. اما او نه دوشیزه بود و نه عروس. چومنی برای این حرفها خیلی کوچک بود. در واقع چون که پدر و مادرش بیش از حد فقیر بودند و می‌خواستند یک نان خور از خانه‌شان کم شود او را به نامزدی پوگی درآورده بودند. پوگی توی کافه‌ای در بازار کار می‌کرد. چومنی چهارده سالش بود، اما چون نامزد داشت مردم به او عروس می‌گفتند. اسم پوگی رویش بود؛ نه به خاطر اینکه پوگی پولدار یا حتی خوشگل بود بلکه فقط به این دلیل که پوگی توی کافه کار می‌کرد و اگر چومنی با او عروسی می‌کرد می‌توانست پیش او توی آشپزخانه کار کند و مهمتر از همه، غذا بخورد.

و تازه آنها بعد از نامزدی هم نمی‌توانستند با هم عروسی کنند. چون عروس باید لباس مناسبی به تن می‌کرد، اما خانواده عروس وسعشان نمی‌رسید برای دخترشان لباس بخرند. در خانواده آنها نه نفر زندگی می‌کردند: مادر بزرگ و پدر بزرگ و مادر و پدر و چهار بچه کوچک و چومنی؛ و بزرگترین مشکلشان هم خوراک بود. آنها فرصت نداشتند در بند لباسشان باشند. وضع پوگی هم بهتر از آنها نبود. ماهی پانصد سکه مزد می‌گرفت و شام و ناهارش را هم می‌خورد. اما با پانصد سکه نمی‌شد دامنی ابریشمی و بلوزی برای عروس خرید. برای همین هم قرار گذاشتند عروسی را پنج ماه عقب بیندازند تا بلکه پوگی پولی جمع کند.

پنج ماه که تمام شد، پوگی با دو هزار و پانصد سکه به خانه نامزدش آمد و مادر چومنی او را به سئول فرستاد تا برای دوختن لباسهای عروس، پارچه بخرد. خودش هم با عجله پیش ساحر نابینا رفت تا روزی برای عروسی دخترش تعیین کند؛ که قرار شد عروسی بیست و هشتمین روز چهارمین ماه قمری باشد. پوگی هم به سئول رفت و همه پولش را داد و پارچه ابریشمی صورتی رنگ و پارچه نخی و پارچه سفید برای بلوز و یک قوطی پودر صورت و یک آینه که شبیه اسباب بازی بچه‌ها بود، برای عروس، و یک جفت کفش محلی - که از لاستیکهای فرسوده ماشین درست شده بود - و یک جفت جوراب هم برای خودش خرید. اما وقتی با جنسها به خانه عروس برگشت، مادر و مادر بزرگ عروس از آینه‌ای که خریده بود ایراد گرفتند و گفتند که باید پارچه نخی هم برای دوختن جورابهای عروس می‌خریده. پوگی نیز سری جنباند و رفت توی فکر. ولی بالاخره به حرف آمد و گفت که عمه‌اش قول داده برای عروسیش دو تا جوجه به او بدهد. بعد رفت و از تپه گذشت و دو تا جوجه را گرفت و به خانه چومنی آورد. سر و کله جوجه‌ها که پیدا شد، مشکل جورابهای عروس هم حل شد.

اما مانع دیگری نیز بر سر راه عروسی وجود داشت و آن مصادف شدن دو عروسی با هم بود. بیست و هشتمین روز چهارمین ماه از ماههای قمری مطابق با شانزدهم ژوئن بود که اتفاقاً عروسی سون هونگ^۵ یعنی دختر آقای هو هم در همین روز بود. آنها ماه نوامبر قبل. این روز را برای عروسی دخترشان در نظر گرفته بودند و همه هم می‌دانستند؛ اما خانواده چومنی نمی‌دانستند که این دو روز، یکی است. و فقط دو روز مانده به شانزده ژوئن بود که تازه این قضیه را

فهمیده بودند؛ آن هم به این دلیل که خانواده آقای هو به دیدن فامیله‌ها و رعیت‌هایشان رفته بودند. البته این مسأله برای دیگران مهم نبود، اما برای خانواده چومنی که نسل اندر نسلشان در زمینهای خانواده هو کار کرده بودند، موضوع جنبه حیاتی داشت. آنها حتی به خودشان زحمت نداده بودند نامزدی دخترشان با پوگی را به آقای هو بگویند. گویانکه این خبر هم برای خانواده آقای هو، خبر خوشحال کننده‌ای نبود. چون چومنی بیشتر وقتها برای آنها کار می‌کرد. درثانی پدر و مادر چومنی خجلت زده بودند؛ چون وقت ازدواج چومنی نبود و او هنوز خیلی کوچک بود. این بود که جرأت نداشتند اعلام کنند که عروسی دخترشان درست به همان روزی افتاده که قرار است دختر ارباب ازدواج کند.

مادر بیچاره چومنی دوباره راه افتاد و سراغ ساحر نابینا رفت تا قضیه را به او بگوید و ازش بخواهد که اگر ممکن است هرچه زودتر یک روز خوش‌یمن دیگری را برای عروسی تعیین کند. اما ساحر نابینا سرش را تکان داد و گفت که دیگر تا پانزدهمین روز ماه هفتم، روز سعد نداریم و اگر عروسی زودتر از این برپا بشود، عروس و داماد جوان توی دردمر می‌افتند. مثلاً ممکن است حتی پای یکیشان بشکند. این بود که بالاخره مجبور شدند عروسی را تا پانزدهمین روز ماه هفتم عقب بیندازند.

اما چومنی وقتی شنید که عروسی سه ماه دیگر عقب افتاده خوشحال شد؛ نه به خاطر اینکه راضی نبود با پوگی ازدواج کند، بلکه به این دلیل که تا آن موقع جوجه‌ها بزرگ می‌شدند و او می‌توانست به جای جوراب، پارچه بخرد و کتی بدوزد. چومنی یاد دوستش سونی^۶

می افتاد که بعد از ازدواجش کت قشنگی پوشیده بود و به صورتش کرم زده بود تا سفید بشود. چومنی دوست داشت مثل سونی باشد، اما هیچوقت فکر احمقانه تقلید از دختر پولدار آقای هو که لباسهای خیلی خیلی قشنگ می پوشید به سرش نمی زد. چومنی هیچوقت خودش را با دختر آقای هو مقایسه نمی کرد و از فقیر بودنشان هم گله و شکایتی نداشت. چون اصلاً تا حالا فکر نکرده بود که چرا همه مثل هم زندگی نمی کنند و قبول کرده بود که بعضیها باید پولدار باشند و بعضیها فقیر. نه فقط چومنی بلکه اکثر کسانی که مثل او بودند، سالها و حتی قرنها بود که سرنوشتشان را قبول کرده بودند.

عروسی دختر آقای هو با شکوه تمام برگزار شد و ریخت و پاش تویش زیاد بود. خلیها آمدند و زدند و نوشیدند. می گفتند ده هزار نفر (و بعضیها هم می گفتند صد هزار نفر) هم بیشتر در عروسی شرکت کردند. و چون آقای هو فقط یک دختر داشت، از خرج کردن چیزی مضایقه نکرده بود. نه تنها از دهکده های اطراف بلکه حتی چند تا از افسران عالیرتبه و چند تا از شخصیت های بزرگ امریکایی هم از سؤل به عروسی دختر آقای هو آمده بودند.

چند روز از عروسی باشکوه و پر از شادی و هیجان دختر آقای هونگدشته بود که عروس و داماد و فامیلها تمام جهاز گرانقیمت عروس و هدایای عروسی را برداشتند و رفتند سؤل. و دو سه روز بعد هم یکی از جوجه های چومنی اشتباهاً رفت توی باغچه های سبزی خانه آقای هو و آقای هوجوجه را گرفت. آقای هو معمولاً با رعیتها و حیوانها مهربان نبود. حالا هم می خواست با بی رحمی تمام با جوجه رفتار کند. شاید بعد از آن همه شور و هیجان عروسی، حالا دیگر غمگین و افسرده بود و یا از اینکه سر عروسی دخترش آن همه پول خرج کرده، حسرت می خورد؛ یا شاید از اینکه تنها دخترش را به خانواده دیگری داده،

ناراحت بود. به هر حال هرچه بود، عصبانیش کرده بود. برای همین هم دو تا بال جوجه را بست و آویزانش کرد به نوک یک دیرک و دیرک را هم فرو کرد توی زمین کنار پرچین. آقای هوقبلاً به طرف جوجه‌هایی که توی خانه‌اش ول می‌گشتند سنگ پرتاب می‌کرد و آنها را می‌کشت یا پایشان را قلم می‌کرد. خانه آقای هوقبلی بزرگ و باغچه‌های جلوی خانه‌اش خیلی وسیع بود و چون خانه‌های کوچک رعیتها دور و بر خانه‌اش بود، جوجه‌های آنها که به دنبال دانه می‌گشتند، اغلب از روی پرچین می‌پریدند و وارد باغچه‌های حیاط خانه آقای هومی شدند. به همین دلیل هم آقای هوبه رعیتهاش دستور داده بود که هرچه زودتر خودشان را از شر جوجه‌هایشان خلاص کنند. مردم هم بدون چون و چرا، اطاعت کرده بودند و بعضیها جوجه‌هایشان را فروخته بودند و بعضیها کشته و خورده بودند و چندتایی هم آنها را به عنوان پیشکش به خانه آقای هوفرستاده بودند. برای همین هم حالا دیگر غیر از جوجه‌های چومنی، جوجه دیگری توی ده باقی نمانده بود. البته چومنی و خانواده‌اش نمی‌گذاشتند که جوجه‌ها هرجا دلشان خواست بروند. اولها به پاهای جوجه‌ها طناب بلندی می‌بستند؛ ولی بعد توی جای کوچکی حبشان کردند. اما آن روز وقتی در قفس را باز کرده بودند تا به‌شان آب بدهند، یکی از آنها دزدکی بیرون رفته بود و عاقبت سر از باغچه‌های آقای هودرآورده بود.

جوجه توی هوا جیک جیک می‌کرد و آقای هوداشت با عصبانیت با خودش حرف می‌زد. گفت: «این جوجه دیگر مال کیه؟ نکند مال تاجون^۷ پدر چومنی، باشد. پس تاجون جوجه دارد و ولشان می‌کند برای خودشان بگردند. چقدر مردم بد شده‌اند. چرا ادب ندارند.

مثل اینکه فراموش کرده اند دارند از صدقه سر کی زندگی می کنند. فراموش کرده اند که ولی نعمت نسل اندر نسلشان خانواده ما بودند. این تاچون باید خیلی گستاخ باشد. جوجه بزرگ می کند و می گذارد سبزیهای مرا از بین ببرند.»

چومنی و خانواده اش می دانستند که جوجه شان پیش آقای هو، است اما هیچکدام جرأت نداشتند بروند و از او بخواهند جوجه شان را پس بدهد. البته ترسشان بی دلیل نبود. پس از آزادی، قانون جدیدی از طرف دولت نظامی آمریکا وضع شده بود که مختصر تغییری در نظام ارباب و رعیتی به وجود آورده بود؛ یعنی رعیتها به جای نصف محصول، ثلث محصولشان را به اربابها می دادند. این قانون را گذاشته بودند تا وضع رعیتها بهتر شود، اما در عمل مشکلات زیادی به وجود آمده بود. اربابها به سرعت زمینهایشان را که دیگر سودآوری نداشت، می فروختند. آقای هونیز از جمله کسانی بود که نقشه می ریخت تا از شر زمینهای جدا از هم و بی خیرش راحت شود. هومی خواست زمینهایش را به رعیتهایش بفروشد، اما آنها پول کافی نداشتند. به همین جهت هم حاضر شد زمینهایش را به هرکس که بتواند پولش را بدهد بفروشد. پدر چومنی توی یک قسمت از زمینهای آقای هو که جلوی خانه اش بود زراعت می کرد. آقای هوراضی شد تا آنها را به پدر چومنی بفروشد، اما تاچون آنقدر دستش تنگ بود که حتی نمی توانست قسمتی از آنها را بخرد. برای همین هم آقای هو از او خوشش نمی آمد و درصدد بود تا زمین را به کس دیگری بفروشد. صاحب ملک جدید هم حتماً زمین را به یکی از رعیتها اجاره می داد، اما تاچون می ترسید که نکند آقای هو سفارشش را به صاحب ملک جدید نکند.

درباره قانون جدید اصلاح نظام ارباب و رعیتی، داستانهای زیادی سر زبانهاست. مثلاً رعیتهای باهوشتر و زرنگتر بعد از اینکه

کلی فکر کردند، برای اینکه خانواده‌هایشان از گرسنگی نمیرند، خانه و گاو و اسباب و اثاثیه‌شان را تبدیل به پول نقد کردند تا زمین بخرند. ولی وقتی فهمیدند که پولشان هنوز هم کم است، سراغ نزولخورها رفتند تا با گرو گذاشتن زمینی که قرار بود بخرند، پول بیشتری از آنها قرض کنند. بهره‌ء این جور وامها کمی بیشتر از صدی ده در هر ماه بود اما نزولخواران حریص بیش از آنکه به بهره‌ء صرف قانع باشند، به شیوه‌ء جدید وثیقه گذاشتن علاقه داشتند. و برای اینکه تضمینی هم پشت سر وثیقه باشد، نصف محصول هر ساله کشاورزها را نیز مطالبه کردند. در نتیجه وضع حتی بدتر از نظام پنجاه پنجاه قبلی شد. با وجود این نظام جدید پا گرفته بود و رعیت‌های بیچاره باید راهی پیدا می‌کردند تا چیزی بخورند و نمیرند. برای همین هم به هر راهی متوسل می‌شدند. آنها حتی دیگر از امتیاز خریدن زمین هم محروم شده بودند؛ چون پولی دست نزولخورها نمانده بود تا به آنها وام بدهند. به همین جهت هم نه ارباب از نظام جدید راضی بود و نه رعیت.

خانواده‌ء چومنی بین فقرا هم از همه فقیرتر بودند و نمی‌توانستند زمین بخرند. در ضمن خلق آقای هو هم تنگ بود. البته ناراحتیش فقط به خاطر عروسی دخترش نبود، بلکه شایع شده بود که قرار است بزودی نظام کمونیستی که حتی بدتر از دموکراسی امریکایی است روی کار بیاید. آقای هواز پسرش که توی دولت نظامی کاره‌ای بود پرسیده بود که به نظر او کمونیسم پیروز می‌شود یا دموکراسی؟ ولی پسرش گفته بود که تا دولت موقت کره سر کار نیاید کسی نمی‌داند. آقای هو هنوز هم ته دلش امید داشت که اوضاع به حالت سابق برگردد؛ چون نه از کمونیسم خوشش می‌آمد و نه از دموکراسی. مضطرب بود و چومنی و جوجه‌اش هم بیشتر مضطربش کرده بودند.

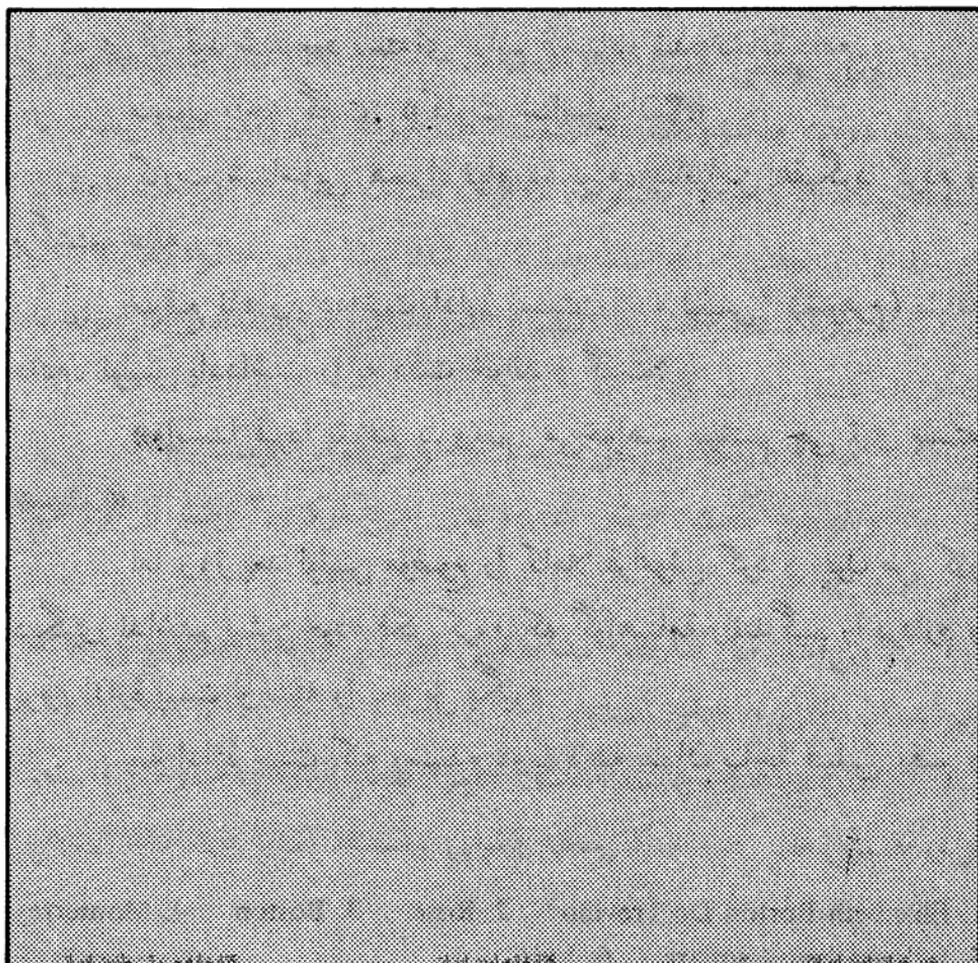
مردم ده می‌گفتند که چومنی به خاطر اینکه روح جوجه بر

وجودش مسلط شده، مرده؛ اما او به دلیل کاملاً متفاوتی مرده بود. دو روز بود که چومنی از دیدن جوجه اش که توی هوا دست و پا می زد و جیک جیک می کرد، زجر می کشید. شب سوم دیگر طاقت نیاورد. وقتی ماه داشت از وسط ابرهای سفید می درخشید، یواشکی از خانه بیرون آمد و به جوجه اش نگاه کرد. جوجه دوباره جیک جیک کرد. چومنی یواشکی از در خانه آقای هووارد باغچه هایش شد، به طرف تیرک رفت، طنابی را که به جوجه بسته شده بود، باز کرد و جوجه اش را پایین آورد. ولی وقتی داشت دوان دوان به طرف دری که از آن آمده بود، می رفت، از توی خانه صدای خشنی شنید. قدمهایش را تند کرد ولی خورد زمین. و ناگهان سنگی که آقای هوپرتاب کرده بود، به سرش خورد. به خانه شان که رسید جلوی در افتاد و غش کرد. پدر و مادرش از خانه بیرون آمدند و دیدند که سر چومنی شکسته و دارد همین طور از سرش خون می رود. با این وجود، هنوز جوجه که تقریباً بی حال شده بود، توی دستهایش بود. پدر و مادرش مرهمی از خمیر لوبیای روغنی روی زخمش گذاشتند و فکر کردند که حتماً وقتی داشته از در پرچین می گذشته، سرش به یکی از چوبهای در گیر کرده و خراشی سطحی برداشته. اما با مالیدن مرهم لوبیای روغنی، زخمش به جای خوب شدن، شدیداً عفونت کرد. آنها به جوجه هم کمی برنج دادند، اما جوجه نتوانست چیزی بخورد و بعد از چند ساعت نفس آخر را کشید و برای آخرین بار جیک جیک کرد و مُرد. در این موقع فکر چومنی دیگر کار نمی کرد. هذیان می گفت و از جوجه اش حرف می زد. و نیمه شب شب بعد هم مُرد. اما مردم همگی می گفتند که روح جوجه بر وجودش مسلط شده و مرده است.

سفری به اداره پست

الیزابت بورتن دو ترینیو

(نویسنده مکزیکی)



دوست خیلی عزیزی دارم به نام روز^۲ که در بوستون^۳ زندگی می‌کند و هیچ وقت روز تولدم را فراموش نمی‌کند؛ ضمناً برایش مهم نیست که من کجای این جهان بزرگ سرگردان هستم، بلکه این وقتها همیشه یک بسته پستی با یادداشت محبت‌آمیزش از راه می‌رسد.

روز تولدم در مانتری^۴ بودم که یادداشتی از اداره پست به دستم رسید که می‌گفت بسته‌ای در اداره پست در انتظارم است. زود به ذهنم رسید که باید روز فرستاده باشد. این بود که با خوشحالی راه افتادم طرف میدان ایندپندنسیا^۵؛ یعنی جایی که اداره پست روی شیب ملایمی قرار گرفته و از بالا شهر را نظاره می‌کند.

در اداره پست، به طرف باجه‌ای رفتم و یادداشت اداره پست را که در آن قید شده بود بسته‌ای برایم فرستاده شده نشان دادم.

مسئول باجه گفت: «کارت شناسایتان؟»

کارت شناسایی همراه نیاورده بودم، بنابراین عقبگرد کردم و برگشتم خانه.

موقع ناهار یادداشت اداره پست را به لوئیس^۶ (شوهرم) نشان دادم. لوئیس یادداشت را به دقت خواند و گفت:

«وایستا فردا با هم برویم. می‌خواهم ببینم چی توی بسته

هست.»

اما روز بعد لوئیس موضوع را کاملاً فراموش کرد و چون من کار دیگری نداشتم پیش خودم فکر کردم که گواهینامه رانندگیم را بردارم و بروم اداره پست و بسته را تحویل بگیرم.

به اداره پست که رسیدم دوباره به همان باجه قبلی رفتم و

1. Elizabeth Borton De Treviño 2. Rose 3. Boston 4. Monterrey
5. Independencia square 6. Luis

گواهینامه رانندگی را نشان دادم.

اما مسئول باجه با قیافه‌ای عبوس گفت: «گواهینامه‌تان خارجی است. نمی‌توانیم به عنوان کارت شناسایی قبول کنیم.»
موقع ناهار مجبور شدم به لوئیس بگویم که دوباره خودم به اداره پست رفته‌ام و به‌ام چه گفته‌اند. لوئیس فکری کرد و گفت:

«پس انگار تو هیچ نوع کارت شناسایی نداری. منظورم کارت شناسایی مکزیکی است. با این حساب باید برویم محضر و دوباره مراسم ازدواج را تجدید کنیم.»

اما من به تندی گفتم: «خدای من! تمام این دردسرها برای یک چیز کوچک که شاید مثلاً یک پیش‌بند باشد، است؟»

ولی لوئیس گفت: «فراموش نکن که ما الآن با پیچیده‌ترین سیستم دولت مکزیکی طرفیم. اینجا مردم می‌روند اداره پست تا بسته‌هایشان را تحویل بگیرند، مدارک شناسایشان را هم همراهشان می‌برند و بعد وقتی سالها بعد جنازه نزارشان پیدا شد، خانواده‌هایشان از طریق مدارک همراهشان، آنها را شناسایی می‌کنند و می‌برند تا خاکشان کنند. چون که...»

گفتم: «دیگر این جوری هم که تو می‌گویی نیست.»

و لوئیس گفت: «بله، شنیدم توی چین مرکزی^۷ وضع از این هم بدتر است.»

این بار با کارت شناسایی لوئیس و یک فتوکپی سند ازدواجمان رفتیم به اداره پست.

کارمند اداره پست گفت: «این سند ازدواج، خارجی است. برای همین هم در مکزیکی قانونی نیست. شما باید سند ازدواج

متعلق به دولت مکزیک را بیاورید.»

و این قبل از آنی بود که من و لوئیس دوباره به اداره ثبت مکزیک برویم و ازدواجمان را ثبت کنیم. چون آن موقع تصور نمی‌کردیم موضوع آنقدر مهم باشد.

لوئیس فکر بکری کرد و گفت: «می‌رویم یک گواهینامه رانندگی مکزیکی برای تو تقاضا می‌کنیم. این دیگر باید کار را تمام کند.»

این بود که رفتم به کاخ دولت و برای معاینه پزشکی فردا وقت گرفتم و یک وقتی هم از ممتحن اداره راهنمایی، برای امتحان رانندگی گرفتم.

یک هفته بعد گواهینامه‌ای با عکس و اثر انگشتم و تمبری مخصوص روی آن و گواهی پرداخت مبلغی برای زدن تمبر و غیره و غیره دستم بود.

گواهینامه را سفت توی دستم گرفتم و دوباره برگشتم پیش متصدی باجه اداره پست.

متصدی اداره پست با حالتی غمگین قبول کرد که من الیزابت بورتن دو ترینیو هستم و ظاهراً حق دارم بسته‌ای را که به آدرس شخصی به این نام فرستاده شده تحویل بگیرم و یا حداقل قدم بعدی را بردارم. چون قضیه خیلی ساده بود. یعنی هنوز قرار نبود اینها بسته پستی را تحویل بدهند.

شماره‌ای دستم دادند و مرا به باجه بعدی فرستادند. وقتی نوبتم رسید متصدی باجه به دقت و راندازم کرد و پرسید: «کی این بسته را برایتان فرستاده؟»

گفتم: «چطور مگر؟ روی یادداشتی که برایم فرستادید نوشته که مبدأ بسته پستی بوستون است. بنابراین فکر می‌کنم احتمالاً دوستم

روز...»

کارمند اوراقش را بیرون آورد و وارسیشان کرد. بعد در حالی که از بالای عینکش نگاه می‌کرد گفت: «نه، روزنه...»
گفتم: «خوب چه می‌دانم. من دوستهای زیادی دارم. خیلیها
برایم هدیه می‌فرستند...»

گفت: «توی بسته چیه؟»

داد زدم: «از کجا بدانم؟ مگر این بسته را برای من
نفرستادند؟ تازه شما حتی نگذاشتید من نزدیکش بشوم، چطور بدانم
تویش چی هست؟»

و در همین حال خیره‌خیره به کارمند پست نگاه می‌کردم و او
انگار ناراحت شده بود. البته هنوز خیلی زود بود که بفهمم عصبانی
شدن در ادارات مکزیکی یعنی برگشتن به عقب. کارمند خیلی آرام به
نفر بعد از من اشاره کرد و من دیگر آنجا کاری نداشتم، غیر از اینکه
برگردم خانه و کمی چای بنوشم تا شاید جگرم را که مثل دریایی
خشمگین می‌جوشید، آرام کنم و بعد منتظر لوئیس بشوم.

دوباره با لوئیس مشغول بررسی جنگ بین من و اداره پست
شدیم و با هم طرح استراتژی نوینی را ریختم.

لوئیس گفت: «حالا قضیه کمی مشکل شد. الان دیگر فقط
می‌توانی بگذاری از تاریخ مهلت اداره پست بگذرد و بعد یا بسته
پستی را ضبط می‌کنند یا اینکه عودت می‌دهند به کسی که آن را
فرستاده. اگر بخواهند عودت بدهند احتمالاً نامه‌ای هم برایت
می‌فرستند و به ات می‌گویند چکار باید بکنی.»

ولی من در حالی که دندان غروچه می‌کردم گفتم: «اما من هم
تسلیم نمی‌شوم.»

لوئیس گفت: «خیلی خوب. اما وقتی رفتی اداره پست سعی
کن که به مدیران ایران

کن یک کم زنانه برخورد کنی، با همه چیز. بگونمی توانی حدس بزنی توی بسته چی هست. خودت را بیچاره و مستأصل نشان بده. شاید آنها خودشان سرنخی دستت بدهند. چه می‌دانم. اگر توانستی یک کم هم گریه کن!»

روز بعد لباس کهنه‌ای تنم کردم و دوباره رفتم اداره پست و توی صف ایستادم. نویتم که رسید، نامه اداره پست را نشان دادم. مسئول باجه گفت: «کارت شناسایی؟»
دادم.

گفت: «چی توی این بسته هست؟»

گفتم: «یک چیز غافلگیر کننده! راستش ما تازه ازدواج کردیم، یعنی خیلی نمی‌گذرد. حتماً یک هدیه است!» و بعد تکیه دادم به جلو و از پشت شیشه باجه به چهره سنگی مرد نگاه کردم. دوباره گفتم: «امیدوارم تویش یک جعبه انگشتر نقره باشد.»
مرد کمی نرم شد و با حالتی غمگین گفت:

«متأسفم نقره نیست.»

گفتم: «چه بد!» و بعد کاری کردم که چانه‌ام شروع کرد به لرزیدن. کارمند مضطرب شد و گفت: «حالا، حالا...»
سعی کردم جنب و جوش بیشتری از خودم نشان بدهم و از بی‌اعتنایی دربیایم.

کارمند پرسید: «سیگار می‌کشید؟»

گفتم: «بله بعضی وقتها. یعنی می‌کشیدم. اما شوهرم دوست ندارد توی مکزیک من سیگار بکشم.»
«خوب رسم و رسوم‌ها فرق می‌کند.»

«بله درسته. شوهرم مکزیکی است و من هم سعی می‌کنم

مطابق سلیقه او رفتار کنم.»

گفت: «شوهرت را راضی نگه‌دار. کار درست همینه.» و بعد همان‌طور که صف طولانی‌تر می‌شد و همه‌هی از عقب پاهایشان را به پایم می‌زدند، سرش را جلو آورد و زمزمه‌کنان گفت: «سینیورا، توی بسته‌تان یک کارتون سیگار امریکایی است.»

دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم: «عالی است. لوئیس حتماً خوشحال می‌شود.»

گفت: «اما یک مشکل هنوز به قوت خودش باقی است.»

گفتم: «باز هم؟»

گفت: «بله طبق قانون شما حق ندارید سیگار وارد مکزیک

کنید.»

گفتم: «وارد کنم؟ اما من که چیزی وارد نکردم. من چه

می‌دانستم یک نفر می‌خواهد برایم سیگار بفرستد؟»

کارمند گفت: «با این حال من می‌گذارم این عرضحال

مخصوص را پر کنید و تویش از رئیس اداره پست تقاضا کنید که اجازه بدهند بسته‌تان را تحویل بگیرید. البته این کار غیرقانونی است.

اما من در مورد شما استثنا قائل می‌شوم.» و بعد یک دسته ورق کاغذ و یک دسته کاربن و یک قلم کلفت به من داد و گفت:

«بروید آنجا بنشینید و فرمها را پر کنید. عجله هم نکنید.

ضمناً سعی کنید به همه سئوالها با دقت جواب بدهید. چون اینها باید

برود پیش رئیس اداره گمرک. البته در صورتی که رئیس اداره پست تأیید کند.»

ورقه‌ها را گرفتم و یک جا نشستم. یک ساعت طول کشید تا

نوشته‌های روی ورقه‌ها را خواندم، چون همه‌شان با حروف زینتی

چاپ شده بود. بعد کاربنها را لای ورقه‌ها گذاشتم و با زحمت زیاد به

همه سئوالها جواب دادم. سنم، محل تولدم، نام پدر و مادر، شغلشان،

مذهباشان، ملیتشان، شغل شوهر، مذهبش، ملیتش و غیره را هم نوشتم. و بعد در حالی که چشمهایم از زحمت خواندن حروف زینتی ورقه‌ها چپ شده بود، دوباره رفتم طرف باجه و توی صف ایستادم. نوبتم که رسید با چهره‌ای خندان ورقه‌ها را به کارمند اداره پست دادم.

او هم فوری آنها را به من برگرداند و گفت: «می‌روید طبقه بالا توی راهرو، بعد می‌پیچید دست راست. به اتاق انتظار که رسیدید تقاضا می‌کنید رئیس اداره پست را ببینید. و وقتی باهاشان ملاقات کردید درخواستتان را به ایشان می‌دهید.»

فرمایشات کارمند را موبه‌موانجام دادم. در اتاق انتظار شهروندان عصبی دیگری هم که بسته‌هایی از خارج برایشان رسیده بود، بودند.

منشی آنجا نشسته بود که نام و آدرس مراجعان را یادداشت می‌کرد و بعد به همه کارت ملاقات یا درواقع شماره می‌داد. شماره من ۲۳ بود. چند دقیقه بعد دفتر رئیس باز شد و زنی در جامه سیاه بیوگی بیرون آمد. منشی شماره بعدی را صدا زد: شماره ۱۴. قلبم ریخت. اما هر طوری بود خودم را راضی کردم که منتظر بمانم. چون اگر به خانه برنمی‌گشتم لااقل لوئیس می‌دانست گروه تجسس را کجا بفرستد!

وقتی نوبتم رسید و بلند شدم، پاهایم خواب رفته بود؛ ولی در همان حال خودم را کشیدم جلو.

مرد موقری با موهای فلفل نمکی ورقه‌هایم را گرفت و از سرتا ته خواند. موقع خواندن بعضی از چیزها هم سرش را باوقار تکان می‌داد. بالاخره گفت: «چند روز دیگر خبر وصول این مدارک را رسماً برایتان خواهیم فرستاد.» بعد بلند شد، تعظیمی کرد و مرا دوباره آزاد گذاشت تا به دنیای واقعی برگردم.

وقتی همه چیز را برای لوئیس تعریف کردم، لوئیس گفت: «به

عقیده من حالا دیگر تو باید نفسی تازه کنی و کلاً موضوع را فراموش کنی. اگر هم یک زمانی نامه‌ای رسمی به دستت رسید، آن وقت تازه باید دید چه کار می‌شود کرد.»

نصیحت لوئیس را گوش کردم و زندگی دوباره به روال گذشته‌اش برگشت. یعنی درست مثل قبل هر روز به والدینم نامه می‌نوشتم و اصرار می‌کردم به دیدنم بیایند؛ سعی می‌کردم طرز پختن تورتیاس^۸ را یاد بگیرم و خمیرش را خوب بین دو تا کف دستم بگذارم و به‌اش شکل بدهم؛ که البته مثل همیشه نمی‌توانستم.

سه هفته بعد نامه رسمی اداره پست به دستم رسید. موقع ناهار نامه را گذاشتم جلوی لوئیس و از او خواستم که به‌عنوان وکیل من، نامه را باز کند و بخواند.

لوئیس نامه را خواند و گفت: «نوشته‌اند درخواستت برای گرفتن بسته پستی به دستشان رسیده و به موقع به آن رسیدگی خواهند کرد. اما من این نامه را باید بگذارم توی گاوصندوق و درش را هم قفل کنم؛ چون تا اینجا آنها قبول کرده‌اند. که بسته پستی تو پیششان است و درخواستت برای گرفتن بسته پستی به دستشان رسیده. بنابراین، ما الآن یک چیزی توی دستمان هست. یعنی حالا ما یک مدرک از آنها داریم.»

گفتم: «یعنی می‌گویی کاری نکنیم؟»

لوئیس گفت: «هیچ‌کار. باید بگیریم و محکم سر جایمان بنشینیم. چون قبل از اینکه ما کاری بکنیم، ممکن است به‌عنوان عنصر نامطلوب از کشور اخراجمان کنند. به همین جهت باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم و در ضمن از این به بعد مواظب حرف زدنهایمان

هم باشیم.»

بالاخره یک روز یادداشت دیگری از اداره پست رسید که دستور می‌داد به ملاقات رئیس آن اداره بروم. رفتم. کارت ملاقات یعنی شماره گرفتم و سرانجام به دیدارشان نائل شدم.

رئیس اداره پست اصل درخواست مرا که با مهر و موم‌ها و امضاهای مختلف مزین شده بود به من برگرداند و گفت که حالا اجازه دارم حقوق گمرکی بسته‌ام را بپردازم و اوراقم را مهر بنم و بسته پستی‌ام را ببینم.

بعد گفتند که با کپی درخواستهایم به باجه شماره ۱۰ مراجعه کنم. مسئول باجه اصل درخواست را که روبان و مهر داشت، نگه‌داشت و کپی درخواست را توی دستهای حریص من گذاشت. در همین باجه دوباره فرمی مخصوص را پر کردم؛ که البته مسئول باجه هم مرا راهنمایی می‌کرد. بعد گفت باید بروم باجه شماره ۲۱، توی صف بایستم و چند تا تمبر مخصوص که قیمتش چنین و چنان است بخرم. تازه داشتم می‌فهمیدم که چرا توی مکزیک مسأله بیکاری وجود ندارد.

خریدن تمبر مدتی طول کشید. بعد از گرفتن تمبرها، به دست مردی سپرده شدم که کلید بزرگی در انتهای ریسمانی که به کمرش بسته بود، تاب می‌خورد. او هم مرا به سلولی عجیب راهنمایی کرد. سلول مثل قفسه‌ای می‌ماند با سیم مفتولهای کلفت، و دریچه‌ای کوچک برای دیدن. مرد، من و تمبرهایم را در قفس حبس کرد و خودش رفت. به خودم گفتم: «همه اینها را برای این می‌کشم که سروکارم با اداره پست افتاده.»

نمی‌دانستم که آیا می‌خواهند مرا همان‌طور که توی قفس هستم
 خیرخوان امید
 کلید سلولی
 خیرخوان امید

در معرض قضاوت عموم بگذارند یا می‌خواهند توی قطار بگذارند و تبعیدم کنند.

اما خوشبختانه مرد با چند تا کلید برگشت و از دریچه کوچک قلم و چند تا ورق به‌ام داد. توی ورقه‌ها نوشته بود که باید قسم بخورم و تأیید کنم که بسته‌ام را صحیح و سالم تحویل گرفته‌ام.

البته من نباید این کار را می‌کردم، اما آن موقع توی قفس بودم و درضمن ضعیفتر از آن بودم که با آنها بجنگم. بنابراین تأیید کردم. بعد از توی دریچه سر و کله بسته له شده‌ام پیدا شد.

مرد گفت: «بازش کن.!»

با انگشتانی لرزان گره‌ها و نخهای بسته را باز کردم: کارتونی بود از چسترفیلدز^{۱۰}، با کارتی روی آن و روی کارت نوشته بود: «دوست تو ماریان^{۱۰}». مجبور بودم کارت را به نگهبان نشان بدهم، اما او بعد از اینکه کمی فکر کرد اجازه داد کارت پیش خودم باشد. بعد به‌ام یاد داد چطوری تمبرها را روی بسته‌های سیگار بچسبانم تا هروقت که بسته‌ای باز شد، تمبرها هم پاره شود! دستورات نگهبان را با دقت تمام انجام می‌دادم و در همان حال می‌دانستم که نگاه مظنونش مرا می‌پاید.

تمبرچسبانی که تمام شد، نگهبان بسته‌های سیگار را از من گرفت، در قفس را باز کرد و من بیرون آمدم.

گفت: «بروید باجه شماره ۱۷.»

رفتم. و دوباره نامه اداره پست، کارت شناسایی، ورقه درخواست و کپی ورقه‌ای را که در آن تأیید کرده بودم بسته پستی‌ام را صحیح و سالم تحویل گرفته‌ام نشان دادم.

۴

نگهبان کلید به دست در گوش مسئول باجه ۱۷ چیزی را زمزمه کرد و مسئول باجه اوراق بیشتری به من داد تا امضاء کنم و گفت که باید یک پزو^{۱۱} و هفده سنت به عنوان حق انبارداری بدهم، که دادم. و بعد... بالاخره بسته پستی را تحویل گرفتم.

تلوتلوخوران رفتم خانه و از خستگی افتادم روی تخت و در همان حال قول دادم که در صورتی که دیگر گرفتار رنج و عذابهایی این چنین نشوم، سعی کنم برای همیشه زن خوبی باشم!

در همین موقع زنگ خانه را زدند و بلانکا^{۱۲} رفت ببیند کیست؛ و چند لحظه بعد با کارت صورتی رنگی برگشت.

اداره پست مجدداً یادداشتی فرستاده بود که بسته‌ای پستی برایم رسیده، منتها این بار از لوس آنجلس^{۱۳}.

کارت را گرفتم و آنقدر پاره کردم تا ریزریز شد.

خانه‌ای برای فرزندانم

محمود دیاب

نمایشنامه‌نویسی است، ولی
گاهگاهی داستان نیز می‌نویسد. از
میان نمایشنامه‌های وی نمایشنامه
الزوبعه (گردباد) از همه معروفتر است.

محمود دیاب در سال ۱۹۳۲ میلادی در
شهر اسماعیلیه مصر به دنیا آمد و در
رشته حقوق تحصیل کرد ولی هم‌اکنون
استاد دانشکده هنرهای نمایشی قاهره
است. شهرت دیاب بیشتر در زمینه

ممکن نیست که این فکر به طور ناگهانی به ذهنم رسیده باشد، چون من همیشه آرزوی داشتن خانه‌ای را در سر می‌پروراندم. اگرچه در رؤیاهای من، کم و کیف این آرزو مشخص نبود، اما به طور کلی خانه‌ای بود که همه‌جایش را آرامش و گرمایی لذتبخش در بر گرفته بود. بنابراین وقتی شانس خودی نشان داد، سفت به آن چسبیدم، طوری که انگار زندگی من بسته به وجود آن است.

با اینکه این فکر برای من تازگی چندانی نداشت اما همسرم غافلگیر شد، و از فرط هیجان نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. درحقیقت من با فکر خشک و خالی او را غافلگیر نکردم، وگرنه او این قدر هیجان‌زده نمی‌شد، بلکه فکری بود که شکل سند واقعی زمینی را به خود گرفته بود: تکه زمینی از زمینهای قسمت شرق شهر، که به تازگی محل سکونت شد بود.

اتفاقاً آن روز، روز تولد بچه‌هایم هلا^۱ و هشام^۲ بود. هلا چهار سالش بود و هشام سه سالش، و هردو در یک ماه به دنیا آمده بودند. ولی البته روز تولدشان با هم فرق می‌کرد، اما ما جشن تولد هردوشان را با هم و در یک روز می‌گرفتیم.

آن روز، وقتی از سرِ کار به خانه برگشتم، خانمم گفت:

«یادت رفته که امروز روز تولد بچه‌هاست؟»

در حالی که سعی می‌کردم بی‌تابیم را از او مخفی کنم، به آرامی گفتم: «نه، یادم نرفته.»

و خانمم با نیش و کنایه گفت: «حتماً می‌خواهی بگویی پول نداشتم؟»

گفتم: «نه، پول داشتم.»

زنم به دست خالی بودنم اشاره کرد و گفت: «اینها، این همه منتظرت بودند و حالا هم که آمدی خانه، به خودت زحمت ندادی حتی به اندازه یک قروش شیرینی بخری بیاوری.»
گفتم: «خسته شدم از بس برایشان شیرینی و اسباب بازی خریدم.»

و در حالی که دیگر از این بهتر نمی‌توانستم برای غافلگیر کردنش مقدمه چینی کنم، پاکت بزرگی را از زیر بغلم درآوردم و به اش دادم. گفتم:

«هدیه من توی این پاکت است.»

زنم سند را از توی پاکت درآورد و نگاهی به آن انداخت. من مست از بادهٔ غرور بودم. زنم که نتوانسته بود با یک نگاه، از آن ورقه سر درآورد، صورت قشنگش را بالا آورد و داد زد:
«این دیگر چیه؟»

لبخندی زدم و گفتم: «یک خانه است، برای بچه‌ها.»

هشام از پشت سرم آمد و سرش را لای پاهایم گذاشت و خندهٔ شیرینی کرد. دولا شدم و بغلش کردم و صورتش را بوسیدم. دیگر تأثیر غیرمنتظرهٔ خبر غافلگیرکننده‌ام را بر همسرم، فراموش کرده بودم. اما از آن لحظه به بعد، آثار تغییرات عظیم در زنم ظاهر شد. مهربانتر و سرزنده‌تر شده بود. و بعد دیگر دوست و فامیلی باقی نمانده بود که زنم خبر خاسه‌ای را که قرار بود بسازیم به آنها نداده باشد. در حقیقت دیگر دوست نداشت دربارهٔ چیزی غیر از خانه با من صحبت کند.

روز بعد چهار نفری رفتیم سر زمین تا به قول زنم «نگاهی به آن بیندازیم». گوشه‌ای از زمین ایستادیم. زنم کنار من بود و از شادی چهره‌اش گل انداخته بود. هلا و هشام هم در همان نزدیکیها با هم

مسابقه دو می‌دادند و جیغ می‌کشیدند و گرد و خاک هوا می‌کردند. زنم داشت نقشه خانه را می‌کشید و بدون اینکه خودش بفهمد دائم حرفهایش را تکرار می‌کرد: «بهتر است یک طبقه باشد، نه؟ اما وقتی بچه‌ها بزرگ شدند، یک طبقه هم رویش می‌سازیم. دور تا دورش هم یک باغچه بزرگ درست می‌کنیم. دوست دارم خانه‌ام باغچه داشته باشد. خودم به‌اش می‌رسم. پراز گلش می‌کنم. راستی عزیزم، تو از چه گلی خوشت می‌آید؟ واقعاً که مسخره است. من هنوز بعد از پنج سال نمی‌دانم تو از چه گلهایی خوشت می‌آید.»

گفتم: «از گل یاس.»

و زنم داد زد: «پس سرتاسر باغچه را گل یاس می‌کاریم. زندگی توی همچین خانه‌ای که از دود و سر و صدای شهر هم دور است برای سلامتی بچه‌ها خیلی مفید است. پدر بزرگم یک خانه خیلی قشنگ توی منصوره^۳ داشت که فقط باغچه‌اش یک جریب می‌شد. آه، چه جالب. راستی باید فکریک اتاق هم روی پشت بام برای رخت شستن و یک اتاق هم برای مستخدمها باشی...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «اتاق مستخدمها دیگر چیه؟ سالهای باارزش عمر را گذاشتم تا چنین آرزویی را برآورده کنم؛ این است که ازت خواهش می‌کنم این آرزو را به باد ندهی.»

گفت: «باشد. پس یک گاراژ؛ خانه حتماً باید گاراژ داشته باشد.»

گفتم: «اما من که ماشین ندارم.»

گفت: «باشد، بالاخره یک موقعی که ماشین دار می‌شوی. و آن وقت اگر خانه گاراژ نداشته باشد، ماشینت را می‌خواهی کجا

بگذاری؟»

زنم، هلا را صدا زد که برود و برادرش را بیاورد. و بعد با صدای بلند خندید و مثل دخترها سپکسرانه و دوان دوان دنبال بچه‌ها افتاد.

در حالی که به بچه‌ها و زنم که در وسط زمین بودند، نگاه می‌کردم، افکارم در سالهای دور پرسه می‌زد. و تنها وقتی که زنم برگشت و در کنارم ایستاد، به خودم آمدم. او باز داشت حرفهای قبلیش را تکرار می‌کرد و آب و تابشان می‌داد؛ و من هم همان‌طور که توی فکر بودم، و بدون اینکه به حرفهایش گوش کنم، با بله یا نه، جوابش را می‌دادم.

یاد خانه‌ای قدیمی که از نظر مکان و زمان در دوردستها بود، افتادم. مکانِ خانه شهر اسماعیلیه^۴ بود. و اما زمانش را فقط براساس سبم می‌توانستم مشخص کنم. آن موقع هشت، نه سال داشتم. ما در آن شهر خانه‌ای داشتیم؛ خانه‌ای نه‌چندان بزرگ و یک طبقه، که در اطرافش باغچه‌های کوچک اما زیبا بود. ولی آن خانه اتاقی برای مستخدمها نداشت. چون ما اصلاً مستخدم نداشتیم. گاراژ هم نداشت؛ چون پدرم هیچوقت ماشین نداشت. یادم می‌آید که توی باغچه، داربستی زده بودیم که بالایش شاخه‌های درخت موبود. توی باغچه دو تا درخت آنبه و یک درخت لیمو و یک مرغدانی بزرگ هم داشتیم. و باز یادم می‌آید که بابایم قبل از اینکه بیاید خانه، بیل را برمی‌داشت و به کارهای باغچه می‌رسید. باغچه‌ای که دور تا دورش گل یاس بود. درست یادم نیست کی صاحب این خانه شده بودیم و کی به آنجا اسباب‌کشی کرده بودیم. اگرچه خاطرمد هست که بابایم خیلی به آن

خانه فخر می فروخت و مادرم خانه دار شدنمان را واقعه‌ای تاریخی و شگفت‌انگیز می‌دانست. مادرم حتی تاریخ خانه‌دار شدنمان را مبدأ قرار داده بود و همه اتفاقات زندگی خود و خانواده‌مان را براساس آن مشخص می‌کرد. بارها از او شنیده بودم که می‌گفت:

«وقتی به این خانه اسباب‌کشی کردیم، من این یا آن را حامله بودم.» یا «وقتی این خانه را خریدیم، حقوق شوهرم آن‌قدر زیاد بود که...» و حرف‌های دیگری شبیه این، که هنوز هم وقتی یادم می‌آید، خنده‌ام می‌گیرد.

غیر از تولد یکی از برادرهایم یعنی پنجمین بچه یا سومین پسر خانواده‌مان، واقعه‌ی خاص دیگری از آن خانه و از آن ایام یادم نمی‌آید. مسلماً اتفاقات دیگر آنقدر پیش پا افتاده بوده که نشانی از آنها در خاطرم نمانده است. گرچه یادم هست که غروب‌ها عده‌ای از همسایه‌ها به دیدن پدرم می‌آمدند و همگی در باغچه‌ی خانه‌مان دور هم جمع می‌شدند و راجع به چیزهای مختلف با هم صحبت می‌کردند. و ما بچه‌ها هم دور و برشان بازی می‌کردیم. و نسیم خواب‌آور بهار که به بوی خوش یاس آمیخته بود، لخت و بی‌حالمان می‌کرد. انگار در آن ایام در خانه‌ی ما همیشه بهار بود. چون الآن هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم موقعی را که توی باغچه بازی یا بوی عطر گل یاس را استشمام نمی‌کردیم، به خاطر بیاورم.

و بعد حوادثی رخ داد که البته یک‌دفعه یکنواختی زندگی ما را به هم نزد. به همین دلیل هم الآن به زحمت جزئیات وقایع آن ایام را به خاطر می‌آورم. هرچند هنوز هم بازتاب‌های گنگی از آن حوادث یادم مانده. مثلاً یادم می‌آید که کم‌کم این طرف و آن طرف کلمه‌ی جنگ را می‌شنیدم، که برایم واژه‌ی نوی بود و در خانه خیلی بیشتر از کلمه‌ی نان، سرزبانها بود. بزرگترها هم در خیابان خیلی از این کلمه استفاده

می‌کردند، اما من اولها معنیش را نمی‌فهمیدم. کم‌کم کلمات سخت و عجیب دیگری را که خیلی تکرار می‌شد، یاد گرفتم. کلماتی مثل متفقین، محور، آلمانها، خط ماژینو و غیره. همه اینها کلماتی بودند که به‌طور اتفاقی می‌شنیدم.

پدرم و همسایه‌هایی که در حیاط خانه جمع می‌شدند، فقط دربارهٔ این چیزها حرف می‌زدند. اما آنها به دو دستهٔ مخالف هم تقسیم می‌شدند. عده‌ای دوست داشتند انگلیسیها ولی عدهٔ دیگر دعا می‌کردند که آلمانها در جنگ پیروز شوند. پدرم طرفدار آلمانها بود و من هم به نوبهٔ خودم دعا می‌کردم آلمانها پیروز شوند. پدرم همیشه می‌گفت: «معنی پیروزی آلمانها این است که انگلیسیها از مصر خارج می‌شوند»؛ اما همسایهٔ بغلی ما عموحسن معتقد بود که اگر انگلیسیها از مصر خارج شوند آلمانها جایشان را می‌گیرند. جوانهای بزرگتر از ما هم همه‌جا به‌طور مفصل و با هیجان زیاد، با هم بحث می‌کردند و فقط برای اینکه بتوانند فردا دوباره بحثشان را ادامه بدهند، شبها به بحثشان خاتمه می‌دادند. ما بچه‌ها هم وقتی بازی می‌کردیم یک دسته آلمانی می‌شدیم و یک دسته انگلیسی. و من هم طبعاً جزو آلمانیها بودم. و بعد به شیوهٔ بچه‌ها با هم می‌جنگیدیم و به نفس نفس می‌افتادیم و تقریباً از حال می‌رفتیم.

شب موقع خواب، به نرمی توی رختخواب می‌خزیدم و همان‌طور که دراز کشیده بودم، مدتی به حرفهای بزرگترهایی که توی حیاط بودند گوش می‌کردم و صدای بابایم را بین آنها تشخیص می‌دادم. و بعد سعی می‌کردم آلمانها را پیش خودم مجسم کنم. در نظرم نه قد و قوارهٔ آلمانها مثل انگلیسیها بود و نه قیافه‌هایشان؛ بلکه هیكلی درشت‌تر و هیبتی باشکوه‌تر داشتند.

۲ یک شب آذیر حمله هوایی زده شد. آن روزها آذیر هم، چیز

تازه و هیجان‌انگیزی بود. چراغهای خیابان و خانه‌ها خاموش شد و تاریکی و سکوتی سنگین بر همه جا حکمفرما شد. هیکلهای شب مانند دم درگاه‌ها جمع شده بودند و رایحه گل یاس، معطرتر از شبهای قبل، همه جا پیچیده بود.

پدرم داد زد: «هوایم‌ای آلمانها!» من به آسمان نگاه کردم و به دقت گوش دادم و توانستم هوهوی مقطع هوایماهایی را که سیاهی غلیظ شب را در انتهای افق می‌شکافتند و نزدیک می‌شدند تشخیص بدهم.

از ترس، از مادرم پرسیدم: «می‌خواهند شهر را بمباران کنند؟» پدرم با لحنی که انگار از این جور مسائل باخبر است، گفت: «نه، هیتلر این کار را نمی‌کند. هدفشان فقط اردوگاه‌های انگلیسیهاست.»

اردوگاه‌های انگلیسیها دور تا دور شهر کوچک ما را گرفته و تقریباً به شهر چسبیده بود. ناگهان صدای انفجار وحشتناکی را شنیدم که حتی یک لحظه هم قطع نمی‌شد. یکی از هوایماها در هوا آتش گرفت. و بعد اشباحی با گامهای سنگین از آنجا گذشتند و به مردمی که هجوم می‌آوردند، گفتند که هوایماها دارند شهر را خراب می‌کنند و بهتر است مردم از خانه‌هایشان دور شوند.

دسته‌هایی از هیکلهای شب مانند به آن سمت خیابان هجوم بردند. می‌دویدند و تلوتلو می‌خوردند. پدر و مادرها بلند شدند و بچه‌هایشان را بغل زدند و با جمعیت هراسان، به طرف بیابانی که شمال شرقی شهر بود، هجوم بردند. چون جای دیگری برای فرار نبود.

آن شب، آن غائله بیش از هر چیز شبیه اجتماع مرده‌ها در صحرای محشر شده بود. این را پدرم گفت و مادرم هم بعدها دائم حرف او را تکرار می‌کرد. مردم دیوانه‌وار همدیگر را هل می‌دادند. همه

پابرنه بودند و لباس خواب تنشان بود و در آن تاریکی غلیظ با صدای بلند همدیگر را صدا می‌کردند: «محسن کجایی؟ بچه‌ها کجا هستند؟ در را بستی؟ خانه رفت، به جهنم! بدو لواحق^۵! بابا، صبر کن من هم بیایم!» عوعوی سگها از هر طرف شنیده می‌شد. من و سه تا برادر و خواهرهایم می‌دویدیم و گریه می‌کردیم. یعنی خیلی از بچه‌ها در آن تاریکی غلیظ شب، گریه می‌کردند.

یادم نیست دقیقاً چند نفر در آن شب پراضطراب به بیابان پناه آورده بودند. فقط می‌دانم که صحرای سیاه، از جمعیت موج می‌زد؛ طوری که انگار مردم جمع شده بودند تا جشن میلاد یکی از اولیا، یا آن‌طور که عموحسن به کنایه می‌گفت، جشن میلاد شیخ هیتلر را برگزار کنند.

پدرم با لحنی که انگار در این جور کارها خبره است، گفت: «کمک کنید تا چاله بکنیم. بچه‌ها چاله بکنید. حسن افندی^۶، یک چاله بکن تا بمب خوشه‌ای به بچه‌های صدمه نزنند.»

ما هم یک چاله بزرگ کندیم و پدرم ما را تنگ هم توی چاله جا داد. غرش انفجارهای پیاپی در شهر و هوهوی مقطع هواپیماها آسمان و زمین را پر کرده بود. تشعشع خیره‌کننده نورهایی که مثل برق می‌ماند، گاه و بیگاه، ناگهان همه جا را روشن می‌کرد. و بعد هواپیماها شروع کردند بالا سر ما گشتن.

پدرم داد زد: «هواپیماها درست بالا سرما هستند!» مادرم از ترس جیغ کشید و خودش را روی ما انداخت تا ما را بپوشاند. پدرم هم همین کار را کرد. مردم از هر طرف صحرا فریاد می‌زدند که ساکت باشیم؛ و پشت سرش هم کسانی بودند که به آنها می‌گفتند:

«خفه شوید!» من گردنم را دراز کردم و سرم را بیرون دادم و از پشت شانه پدرم سرک کشیدم و به آسمان نگاه کردم. دلم می‌خواست که خلبان آلمانی را توی هواپیمایش ببینم تا شاید بتوانم تصویری را که از آلمانها توی ذهنم مانده بود، سبک سنگین کنم. اما پدرم سرم را دوباره با زور توی شنها فرو کرد.

مادرم نجواکنان پرسید: «اگر اینها با انگلیسیها جنگ دارند، پس چرا ما را بمباران می‌کنند؟»

ولی پدرم در جواب، چیزی نگفت.

و من پرسیدم: «مگر ما با آنها دوست نیستیم؟»

و پدرم این بار با عصبانیت داد زد: «خدا هردویشان را لعنت

کند.»

هواپیماها آنقدر به زمین نزدیک شدند که من می‌توانستم انعکاس صدای موتورهایشان را که مرا می‌لرزاند حس کنم. و بعد ناگهان نورها به نحوی وحشتناک، بیابان را عریان کرد و بعد بلافاصله به قول زن عموحسن (دو سال بعد از آن شب که برای اولین بار به دیدنش رفته بودیم) «رگبار گلوله مثل باران بر سر مردم بارید.»

جیغ و دادهایی که از زمین برمی‌خاست با انفجارهایی که از آسمان نازل می‌شد، می‌آمیخت و جهنمی از هیاهو و ولوله بوجود می‌آورد؛ که هنوز هم پس از گذشت سالها، صدایش در گوشم هست. وقتی صبح شد، مادرم و زنان دور و بر ما همه دچار تشنج شده بودند ولی پدرم بیهوده سعی می‌کرد تا مادرم را به حال عادیش برگرداند.

و بالاخره قتل عام پایان یافت و هواپیماها از آسمان شهرمان محو شدند و انفجارها و غرشهای آسمان قطع و راه برای سر و صداهای جنون‌آمیز هموار شد؛ تا اینکه سیاهی شب رفته رفته کم‌رنگ و شعاعی از روشنایی روز ظاهر شد.

ما از چاله درآمدیم و خسته و کوفته، دنبال پدر و مادرهایمان راه افتادیم. در این موقع چشمانمان همان طور که به ما سفارش کرده بودند، کاملاً بسته بود (تا مبادا نگاهمان به جنازه‌ها بیفتد). به طرف خانه‌مان به راه افتادیم، اما خانه‌مان را پیدا نکردیم. خانه عموحسن و خانه سومی و نیمی از خانه چهارمی خیابانمان را هم پیدا نکردیم. همه آنها به تلی از خاک تبدیل شده بود. و بالای کپه خاکی که قبلاً خانه ما بود، یکی از غازهایمان حیران و سرگردان بود. یکی از پنج جوجه‌اش نیز پشت سرش بود. و در حیاط، دیگر اثری از بوی خوش گل یاس نبود.

پدرم مثل آدمهای منگ، اول ایستاد و به خرابیها، و بعد به مادرم که از دیدن آن منظره عجیب زبانش بند آمده بود، نگاه کرد. و آخرین و ناخوشایندترین اتفاق آن روز، گریه پدرم بود؛ چیزی که تا آن روز ندیده بودم.

مادرم بین اشکهایش، زمزمه کنان گفت: «نتیجه یک عمر کار طاقت فرسا، در یک لحظه از بین رفت.»

پدرم اشکهایش را پاک کرد و زیر لب گفت: «خدا را شکر که ما توی خانه نبودیم.» چند دقیقه‌ای همه ساکت شدیم. و بعد پدرم گفت: «باید کوچ کنیم برویم یک جای دیگر مملکت.» و آن روز کلمه‌ای تازه، یعنی کلمه کوچ را یاد گرفتم.

پدرم دوباره گفت: «برویم خانه عمه‌تان تا سروسامانی به وضعمان بدهیم. البته اگر آن هم خراب نشده باشد.»

دوباره دسته عزادار شکل گرفت و همگی لنگ لنگان به راه افتادیم. موقعی که بزرگ شدم و ماجرا را برای دوستانم نقل می‌کردم، می‌گفتم: «در این موقع انگار در حال تشییع جنازه کسی بودیم.» قبل از اینکه خرابه‌های بجا مانده از خانه‌مان را بگذاریم و برویم، پدرم

یکی از سنگهای خانه را برداشت و به طرف کپه بزرگ خاک انداخت و گفت:

«وقتی جنگ تمام شد، برمی‌گردیم و دوباره خانه را از نو می‌سازیم.»
و جنگ تمام شد...

ناگهان همسرم دستش را روی شانهم گذاشت و تکانم داد و افکارم را به هم زد. گفت: «چه‌ات شده؟ گوش ندادی چی گفتم؟ کی شروع می‌کنیم به ساختن خانه؟»
شبح خرابیها تمام ذهنم را اشغال کرده بود.

گفتم: «آنهايي که این چیزهای وحشتناک را برای خراب کردن ساخته‌اند، چرا به چیزی که از خانه‌ها در برابر این وسایل مخرب محافظت کند، فکر نکرده‌اند؟»

علائم تعجب بر چهرهٔ زخم‌آشکار شد. با مهربانی و حالتی استفهام‌آمیز، خیره‌خیره نگاهم کرد. و من لبخندی زدم و بعد آهی کشیدم و دستم را تکان دادم؛ طوری که انگار می‌خواهم این افکار را از سرم بیرون کنم. گفتم: «مهم نیست. چون که فکر نکنم دیگر جنگ بشود.»

ولی این حرفها، فقط علائم تعجب را بر چهرهٔ همسر عزیزم زیادتر کرد.

آدمکشها

ارنست همینگوی

بهترین اثر او را داستان بلند پیرمرد و دریا (که به خاطر آن جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۵۴ نیز به وی تعلق گرفت) می‌دانند. داستانهای کوتاه همینگوی از قدرت و قوت بیشتری برخوردار است تا رمانهای او. زیرا در این عرصه است که غیرمستقیم گویی، اختصار، نثر یک بُعدی، جملات کوتاه و ملموس و گفتگوهای مستحکم او رخ می‌نماید.

آثار همینگوی بیشتر به زندگی مادی می‌پردازد تا معنوی. نگاه وی مایوسانه و بدبینانه است و زندگی اشخاص اکثراً به ساده‌گساری، ماهیگیری، ماجراجویی و معاشقه می‌گذرد. به همین دلیل هم محتوای آثار وی در مقایسه با تکنیک و الایش، کم‌مایه و سطحی است.

ارنست همینگوی رمان و داستان کوتاه‌نویس آمریکایی در سال ۱۸۹۸ در ایالت ایلینوی آمریکای شمالی به دنیا آمد و در سال ۱۹۶۱ میلادی درگذشت. در جبهه جنگ ایتالیا به عنوان راننده آمبولانس شرکت کرد و زخمی شد. یک چندی را هم به عنوان خبرنگار جنگی گذراند و مدتی نیز در مطبوعات قلم زد. چند سالی را نیز در پاریس مقیم شد و با نویسندگان و شاعران مهاجر و بومی آن دیار حشر و نشر کرد. همینگوی اولین مجموعه داستانهای کوتاهش را به نام در زمان ما در سال ۱۹۲۵ میلادی منتشر کرد و بعدها موفق شد بیش از ده رمان و تعداد زیادی داستان کوتاه نیز به این مجموعه بیفزاید؛ اگرچه منتقدان

در رستورانِ هنری^۱ باز شد و دو مرد داخل شدند و جلوی پیشخوان نشستند.

جورج^۲ پرسید: «چی میل دارید؟»
یکی از آنها گفت: «نمی‌دانم. آل^۳، چی می‌خواهی بخوری؟»

آل گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم چی می‌خواهم بخورم.»
بیرون از رستوران هوا داشت تاریک می‌شد. تیر چراغ برق خیابان روشن شده بود. دو مرد، جلوی پیشخوان صورت غذا را می‌دیدند. نیک آدامز^۴ از آن سر پیشخوان آنها را می‌پایید. وقتی دو مرد آمدند، نیک داشت با جورج صحبت می‌کرد.

مرد اولی گفت: «من کباب بریان با سوس سیب و پوره سیب‌زمینی می‌خورم.»

جورج گفت: «اما اینجا هنوز حاضر نشده‌اند.»
«پس آخر برای چی توی این کارت نوشتید؟»
«آنها غذای شام است. سر ساعت شش می‌توانید آنها را میل کنید.»

جورج به ساعت دیواری پشت پیشخوان نگاه کرد و گفت:
«ساعت پنج است.»
مرد دومی گفت: «ولی ساعت که پنج و بیست دقیقه است.»
«این ساعت بیست دقیقه جلوست.»
مرد اولی گفت: «بی‌خیالِ ساعت. چی داری بخوریم؟»
جورج گفت: «هر نوع ساندویچی که بخواهید. ضمناً گوشت نمک زده و تخم مرغ، گوشت دودی و تخم مرغ، جگر و گوشت دودی و

استیک هم داریم.»

«پس به من کوفته جوجه و نخودسبز و خامه و پوره سیب زمینی

بده.»

«اما این غذا مال شام است.»

«عجب! پس رسمش این است. هرچی ما می‌خواهیم مال

شام است.»

جورج گفت: «می‌توانم خدمتتان گوشت نمک زده و تخم مرغ،

گوشت دودی و تخم مرغ یا جگر...»

مردی که اسمش آل بود، گفت: «من گوشت و تخم مرغ

می‌خورم.»

آل کلاه لبه‌داری سرش بود و اورکت سیاهی داشت که روی

سینه‌اش دگمه خورده بود. صورتش کوچک و سفید بود و لبهای جمع و

جوری داشت. یک جفت دستکش دستش کرده بود و شال گردنی

پشمی گردنش انداخته بود.

مرد دومی گفت: «به من هم گوشت و تخم مرغ بده.»

قد و قوارهٔ مرد دومی هم تقریباً مثل آل بود و با اینکه

قیافه‌هایشان با هم فرق داشت، اما هر دو مثل دوقلوها، یک جور لباس

پوشیده بودند و اورکتهای هر دو تنگ و چسبان بود. جلوی پیشخوان

نشستند و آرنج‌هایشان را روی پیشخوان گذاشتند و به جلو تکیه دادند.

آل پرسید: «نوشابه چی داری؟»

جورج گفت: «فقط نوشابه معمولی.»

«گفتم چیزی داری بنوشیم؟»

«عرض کردم فقط نوشابه معمولی داریم.»

مرد دومی گفت: «هوای این شهر خیلی گرم است. شما

به‌اش چی می‌گویید؟»

جورج گفت: «سامیت^۵.»

آل از دوستش پرسید: «تا حالا اسمش را شنیدی؟»

دوستش گفت: «نه.»

آل پرسید: «شما شبها اینجا چه کار می‌کنید؟»

دوستش گفت: «شام می‌خورند. همه می‌آیند اینجا و حسابی

شام می‌خورند.»

جورج گفت: «درسته.»

آل پرسید: «اِ پس فکر می‌کنی درسته، هان؟»

جورج گفت: «بله، حتماً.»

«تو خیلی باهوشی ها، نه؟»

جورج گفت: «مسلمه.»

دوست آل گفت: «ولی نیستی. آل تو می‌گویی هست؟»

آل گفت: «نه، پخمه است.» بعد رو کرد به نیک و پرسید:

«اسم تو چیه؟»

نیک گفت: «آدامز.»

آل گفت: «یک پسر باهوشِ دیگر. ما کس^۶، به نظر تو این

پسر باهوش نیست؟»

ماکس گفت: «اصلاً این شهر پر از پسرهای باهوش است.»

جورج دو تا بشقاب روی پیشخوان گذاشت. توی یکی از

بشقابها گوشت نمک‌زده و تخم‌مرغ و توی دیگری گوشت دودی و

تخم‌مرغ بود. بعد دو ظرف سیب‌زمینی سرخ کرده هم کنارشان

گذاشت و دریچهٔ آشپزخانه را بست.

جورج از آل پرسید: «کدامش مال شماست؟»

آل گفت: «یادت رفت؟»

جورج گفت: «گوشت نمک زده و تخم مرغ.»

ماکس گفت: «آفرین به تو پسر باهوش!»

آل تکیه داد به جلو و مشغول خوردن شد. هردو مرد با دستکش غذا می‌خوردند. جورج غذا خوردنشان را تماشا می‌کرد.

ماکس به جورج نگاه کرد و گفت: «به چی داری نگاه

می‌کنی؟»

جورج گفت: «هیچی.»

«چرا، نگاه می‌کردی. تو داشتی به من نگاه می‌کردی.»

آل گفت: «شاید می‌خواستی باهات شوخی کند ماکس.»

جورج خندید.

ماکس گفت: «ولی تو مجبور نیستی بخندی. من را نگاه کن!

تو اصلاً مجبور نیستی بخندی.»

جورج گفت: «درسته.»

ماکس رو کرد به آل و گفت: «پس فکر می‌کند درسته. فکر

می‌کند درسته. پسر خوبیه.»

«آره، بچه متفکری است.»

بعد دوباره مشغول غذا خوردن شدند.

آل از ماکس پرسید: «اسم آن پسر باهوشه آن طرف پیشخوان

چی بود؟»

ماکس رو به نیک کرد و گفت: «هی پسر باهوش، با دوست

پسرت برو آن طرف پیشخوان ایستا.»

نیک گفت: «موضوع چیه؟»

«چیزی نیست.»

آل گفت: «بهبتره بروی پسر باهوش.»

نیک رفت پشت پیشخوان ایستاد.

جورج گفت: «موضوع چیه؟»

آل گفت: «رابطی به شما ندارد. کی توی آشپزخانه است؟»
«یک کاکاسیاه.»

«منظورت چیه؟»

«آشپزمان یک کاکاسیاه است.»

«به اش بگو بیاید بیرون.»

«شما فکر می‌کنید کجائید؟»

ماکس گفت: «خودمان خیلی خوب می‌دانیم کجا هستیم.

چیه، به نظرتان ما احمقیم؟»

آل به ماکس گفت: «آره. حرفهای احمقانه می‌زنی. چرا با

این پسرهای خوب جر و بحث می‌کنی؟»

«می‌خواهید باهاش چه کار کنید؟»

«هیچی پسر باهوش. کله‌ات را به کار بینداز. با یک

کاکاسیاه چه کار می‌شود کرد؟»

جورج دریچه‌ای را که به آشپزخانه وا می‌شد، باز کرد و

گفت: «سام^۷! یک دقیقه بیا اینجا.»

در آشپزخانه باز شد و مرد سیاه‌پوستی بیرون آمد. پرسید:

«چیه، چه کار داری؟»

دو مرد جلوی پیشخوان او را برانداز کردند.

آل گفت: «خوب کاکاسیاه، همان‌جا که هستی باش.»

مرد سیاه‌پوست با پیشبندش، همان‌جا ایستاد و گفت: «چشم

آقا.»

آل از روی چارپایه بلند شد و گفت: «من با پسر باهوش و

این کا کاسیاه می‌روم آشپزخانه. کا کاسیاه برگرد آشپزخانه. پسر باهوش، تو هم باهوش برو.»

بعد خودش پشت سر نیک و سام راه افتاد و هر سه به آشپزخانه رفتند. در آشپزخانه بسته شد. ماکس جلوی پیشخوان و رو به روی جورج نشست، ولی به جورج نگاه نمی‌کرد. نگاهش به آینه‌ای بود که سرتاسر پشت پیشخوان را پوشانده بود. رستوران هنری یک سالن داشت که توی آن یک پیشخوان سرتاسری درست کرده بودند.

ماکس گفت: «خوب چرا چیزی نمی‌گویی پسر باهوش؟»

«معنی این کارها چیه؟»

ماکس داد زد: «هی آل! این پسر باهوش می‌خواهد بداند

معنی این کارها چیه.»

آل از توی آشپزخانه گفت: «چرا خودت به اش نمی‌گویی؟»

«فکر می‌کنید معنیش چیه؟»

«نمی‌دانم.»

«خوب فکر می‌کنی چی باشد؟»

ماکس همان‌طور که با جورج صحبت می‌کرد، دائم چشمش به

آینه بود.

«نمی‌خواهم بگویم.»

«هی آل، پسر باهوش نمی‌خواهد بگوید معنی این کارها

چیه.»

آل دوباره از آشپزخانه گفت: «حرفهایتان را می‌شنوم.»

آل که قبلاً بطری سُس گوجه‌فرنگی را جلوی دریچه آشپزخانه

یعنی محل تحویل‌گیری ظروف غذا قرار داده بود و آن را باز گذاشته بود،

مثل عکاسی که می‌خواهد عکس دسته‌جمعی بگیرد، به جورج گفت:

«هی پسر باهوش! یک کم برو آن طرف‌تر. ماکس! تو هم یک کم

برو سمت چپ.»

ماکس گفت: «حرف بزن پسر باهوش! فکر می‌کنی چه اتفاقی

می‌خواهد بیفتد؟»

جورج چیزی نگفت.

ماکس گفت: «خوب من به ات می‌گویم. ما می‌خواهیم یک

سوئدی را بکشیم. تو یک سوئدی گنده‌ای که اسمش آل اندرسن هست،

می‌شناسی؟»

«بله.»

«هر شب می‌آید اینجا شام می‌خورد دیگر، نه؟»

«گاهی وقتها می‌آید اینجا.»

«ساعت شش دیگر، نه؟»

«بله اگر بیاید.»

ماکس گفت: «ما همه چیز را می‌دانیم پسر باهوش. یک چیز

دیگر بگو. سینما می‌روی؟»

«بعضی وقتها.»

«ولی باید بیشتر سینما بروی. سینما برای پسر باهوشی مثل تو

خیلی خوبه.»

«چرا می‌خواهید آل اندرسن را بکشید؟ مگر با شما چه کار

کرده؟»

«راستش هیچوقت فرصت نداشته با ما کاری کند. حتی تا

حالا ما را ندیده.»

آل از آشپزخانه گفت: «البته قراره برای یک بار هم که شده ما

را ببیند.»

جورج پرسید: «پس چرا می‌خواهید بکشیدش؟»

«به خاطر یکی از دوستان فقط برای اینکه خواهش یکی از

دوستان را انجام بدهیم.»

آل از آشپزخانه گفت: «خفه شو ماکس! خیلی وراجی می‌کنی.»

«خوب باید یک جوری این پسر باهوش را سرگرم کنیم دیگر، نه پسر باهوش؟»

آل دوباره گفت: «خیلی وراجی می‌کنی. این کا کاسیاه و پسر باهوش دیگر که پیش من هستند، سرشان با هم گرم است. چون مثل راهبه‌های صومعه بستمشان به هم.»

«فکر کنم خودت هم صومعه رفتی ها!»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«چرا، تو توی صومعه یهودیها بودی. آره تو توی صومعه یهودیها بودی.»

جورج به ساعت دیواری نگاه کرد.

ماکس گفت: «اگر کسی آمد بگو آشپزمان رفته. اگر پی‌اش را گرفت و بیشتر پرسید، بگو می‌خواهی از این به بعد خودت آشپزی کنی. فهمیدی پسر باهوش؟»

جورج گفت: «باشد. با ما می‌خواهید چه کار کنید؟»

ماکس گفت: «تا چی پیش بیاید. این از آن چیزهایی است که آدم الآن نمی‌داند.»

جورج به ساعت نگاه کرد. ساعت شش و ربع بود. در همین موقع در رستوران باز شد و یک راننده تراموا آمد تو. گفت:

«سلام جورج! شام حاضر است؟ می‌توانم بخورم؟»

جورج گفت: «سام رفته بیرون. نیم ساعت دیگر برمی‌گردد.»

راننده تراموا گفت: «پس بهتره من بروم رستوران بالا تر.»

جورج دوباره به ساعت نگاه کرد. بیست دقیقه از شش گذشته

بود.

ماکس گفت: «عالی بود پسر باهوش! تو پسر آقا و آداب‌دانی

هستی.»

آل از آشپزخانه گفت: «آخر می‌داند که من کله‌اش را داغون

می‌کنم.»

ماکس گفت: «نه نمی‌کنی. پسر باهوش، خیلی آقا است. بچه

خوبیه. من که دوستش دارم.»

ساعت شش و پنجاه دقیقه بود که جورج گفت: «دیگر

نمی‌آید.»

تا آن موقع دو نفر دیگر به رستوران آمده و رفته بودند. یک بار

هم جورج رفته بود به آشپزخانه تا برای مردی که می‌خواست ساندویچی

بگیرد و ببرد، ساندویچ گوشت و تخم‌مرغ درست کند. توی آشپزخانه

آل را دیده بود که لبه کلاه روی سرش، برگشته بود و کنار دریچه

نشسته بود و دهانه لوله اسلحه‌اش را به لبه دریچه آشپزخانه تکیه داده

بود. نیک و آشپز هم در یک گوشه آشپزخانه پشت به پشت هم بسته

شده بودند و توی دهان هر کدام یک دستمال بود. بعد جورج ساندویچ را

درست کرده بود و توی یک زرورق پیچیده بود و توی یک کیسه نایلون

گذاشته بود و به دست مرد داده بود. مرد هم پولش را داده و رفته بود.

ماکس گفت: «پسر باهوش، هر جور کاری را بلد است.

می‌تواند آشپزی کند، هر جور کاری که بگویی. تو می‌توانی زنی یک

دختر قشنگ بشوی!»

جورج گفت: «بله؟ انگار دوستان آل آن‌درسن قرار نیست

بیایند.»

ماکس گفت: «ده دقیقه دیگر به‌اش فرصت می‌دهیم.»

ماکس به آینه و ساعت دیواری نگاه کرد. عقربه‌ها ساعت

هفت را نشان می‌داد. پنج دقیقه دیگر هم گذشت.
 ماکس گفت: «راه بیفت آل! بهتره دیگه برویم. آندرسن
 نمی‌آید.»

آل از آشپزخانه گفت: «پنج دقیقه دیگه هم به‌اش مهلت
 بدهیم.»

در پنج دقیقه بعد، مرد دیگری وارد رستوران شد و جورج به او
 گفت که آشپز مریض شده. مرد گفت: «پس چرا آشپز دیگری
 نمی‌آورید. مگر شما اینجا رستوران باز نکردید؟» و رفت.

ماکس گفت: «آل، راه بیفت برویم.»
 «با این دو تا پسر باهوش و این کا کاسیاه چه کار کنیم.»
 «هیچی.»

«جدی می‌گویی؟»

«مسلّمه. کار ما دیگه اینجا تمام است.»

آل گفت: «اما من خوشم نیامد. کارها قرو قاطی شد. تو
 خیلی وراجی کردی.»

ماکس گفت: «آه تو هم! بالاخره باید یک جور ی سرمان گرم
 می‌شد دیگه.»

آل گفت: «باشد، ولی تو خیلی پرچانه‌ای.» بعد از آشپزخانه
 بیرون آمد. قسمت کمرِ اورکتِ چسبانش یعنی جایی که زیرش اسلحه
 بود، کمی شکم داده بود.

اورکتش را با دستهایی که دستکش داشت، صاف و صوف
 کرد و به جورج گفت: «خدا حافظ پسر باهوش. خیلی خوش شانسی.»
 ماکس گفت: «درسته. باید توی مسابقات اسب‌دوانی شرکت
 کنی.»

و بعد هردو از رستوران بیرون رفتند. جورج از پنجره آنها را

تماشا می‌کرد. دو مرد از زیر چراغ برق پرنور و عرض خیابان گذشتند. با آن کلاه‌های لبه‌دار و اورکتهای چسبان مثل اعضای یک گروه نمایشی شده بودند. جورج از در آشپزخانه که دائم باز و بسته می‌شد، رفت تو و دست و پای نیک و سام را باز کرد.

آشپز گفت: «من دیگر نمی‌خواهم. من دیگر نمی‌خواهم.»
 نیک بلند شد، ایستاد. تا حالا هیچوقت دستمال توی دهانش فرو نکرده بودند. گفت: «بگو بینم قضیه چی بود؟»
 جورج گفت: «می‌خواستند ال‌آندرسن را بکشند. می‌خواستند وقتی برای شام خوردن اینجا می‌آید، با چند تا گلوله کارش را بسازند.»

«ال‌آندرسن؟»

«آره.»

آشپز انگشت شستش را دور دهانش گرداند و پرسید:
 «همه‌شان رفتند؟»

جورج گفت: «آره، همه‌شان رفتند.»

آشپز گفت: «من که از این کارها خوشم نمی‌آید. من که اصلاً خوشم نمی‌آید.»

جورج رو به نیک کرد و گفت: «گوش کن! بهتره بروی به ال‌آندرسن خبر بدهی.»

نیک گفت: «باشد.»

سام گفت: «بهتر است کاری به این کارها نداشته باشی. بهتر است خودت را داخل نکنی.»

جورج گفت: «اگر نمی‌خواهی بروی، نرو.»

آشپز گفت: «قاطی شدن توی این کارها فایده‌ای ندارد. بهتر

است کنار بکشی.»

نیک گفت: «من می‌روم سراغ آندرسن. خانه‌اش کجاست؟»
 آشنز پشت کرد و گفت: «بچه‌های خوب همیشه می‌دانند که
 می‌خواهند چه کار بکنند.»

جورج گفت: «توی ساختمانِ هرش^۸ زندگی می‌کند.»
 «من می‌روم آنجا.»

بیرون، لامپ تیر چراغ برق از میان شاخه‌های عریان درختی
 می‌درخشید. نیک راه افتاد و قدم‌زنان توی خیابان و از کنار ریل تراموا
 پیش رفت. به تیر چراغ برق بعدی که رسید، پیچید توی یک خیابانِ
 فرعی. سومین ساختمان، مجتمع مسکونی هرش بود. نیک از پله‌های
 جلوی ساختمان بالا رفت و زنگ را فشار داد. زنی دم در آمد.

نیک گفت: «آل آندرسن اینجا زندگی می‌کند؟»

«کاری باهاشان دارید؟»

«بله اگر هستند.»

نیک پشت سر زن راه افتاد و از چند تا پله بالا رفت. بعد به ته
 راهرویی رفتند. زن در زد.

یکی گفت: «کیه؟»

زن گفت: «آقای آندرسن! یک نفر می‌خواهد شما را ببیند.»

نیک گفت: «من هستم، نیک آدامز.»

«بیا تو.»

نیک در را باز کرد و رفت تو. آل آندرسن با لباس، روی
 تختخواب دراز کشیده بود. آندرسن قبلاً مشت‌زن حرفه‌ای سنگین وزن
 بود. قدش درازتر از تختخواب بود و زیر سرش دو تا بالش گذاشته بود.

آندرسن حتی نگاه هم به نیک نکرد. فقط پرسید: «چی؟»

نیک گفت: «من الآن توی رستورانِ هنری بودم. دو نفر آمدند و دست و پای من و آشپز را بستند. می‌گفتند می‌خواهند تو را بکشند.» ولی بعد حرفهایش به نظرش احمقانه آمد. آل آندرسن چیزی نگفت.

نیک دوباره گفت: «ما را انداختند توی آشپزخانه. می‌خواستند وقتی می‌آیی شام بخوری، با چند تا گلوله بکشند.» آل آندرسن به دیوار نگاه کرد و چیزی نگفت. «جورج گفت بهتره بیایم و به‌ات بگویم.» آندرسن گفت: «اما کاری نمی‌شود کرد.» نیک گفت: «می‌خواهی بگویم چه شکلی بودند؟» آل آندرسن داشت به دیوار نگاه می‌کرد. گفت: «نه، نمی‌خواهم بدانم چه شکلی بودند. خیلی ممنون که آمدی و گفتی.» نیک گفت: «باشد.»

و دوباره به مرد تنومندی که روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کرد. گفت:

«می‌خواهی بروم به پلیس بگویم؟»

«نه فایده‌ای ندارد.»

«کار دیگری از دست من برمی‌آید؟»

«نه هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«شاید فقط تهدید توخالی بوده.»

«نه تهدید توخالی نیست.»

آل آندرسن غلٹی روی تخت زد و به طرف دیوار برگشت. همان‌طور که رویش به دیوار بود گفت: «فقط نمی‌دانم بروم بیرون یا نه. از صبح تا حالا توی خانه بودم.»

آندرسن به دیوار خیره شده بود. گفت: «از بس که رفتم این طرف و آن طرف خسته شدم. نه دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«(نمی‌توانی یک جوری قضیه را فیصله بدهی؟)»

آندرسن با بی‌حالی گفت: «نه، افتادم توی راه غلط. کاری هم نمی‌شود کرد. شاید چند دقیقه دیگر تصمیم گرفتم بروم بیرون.»

نیک گفت: «(پس بهتر است من برگردم و به جورج بگویم.)»

آل آندرسن گفت: «(خداحافظ! خیلی ممنون که آمدی.)» ولی برنگشت نیک را نگاه کند.

نیک از اتاق خارج شد. وقتی در را می‌بست، آل آندرسن را دید که با لباس روی تخت دراز کشیده و به دیوار روبرو نگاه می‌کند.

وقتی رفتند پایین، صاحبخانه (زن) گفت: «از صبح تا حالا توی اتاقش است. فکر کنم حالش خوب نیست. به‌اشان گفتم: آقای آندرسن! شما باید توی یک همچنین روز پاییزی خوبی بروید بیرون و کمی قدم بزنید، اما انگار خوششان نمی‌آید.»

نیک گفت: «(آقای آندرسن دوست ندارند بروند بیرون.)»

زن گفت: «(متأسفم که حالشان خوش نیست. مرد خیلی آقای است. می‌دانید که، یک موقعی مشت زن بوده.)»

«(بله، می‌دانم.)»

زن گفت: «(اما اگر قیافه‌اش این جوری نبود، نمی‌شد فهمید.)»

آنها دم در ساختمان، ایستاده بودند و صحبت می‌کردند.

زن گفت: «(به هر حال مرد آقای است.)»

نیک گفت: «(خوب خانم هرش، شبتان به‌خیر.)»

زن گفت: «(من خانم هرش نیستم. خانم هرش مالک این

ساختمان است. من از طرف ایشان فقط از اینجا مراقبت می‌کنم. اسم

من بل^۹ است.»

«شبتان به خیر خانم بل.»

زن گفت: «شب به خیر.»

نیک قدم زنان به طرف نبش خیابان تاریک و تیر چراغ برق به راه افتاد. و بعد در امتداد ریل تراموا، به طرف رستوران هنری رفت.

جورج توی رستوران، پشت پیشخوان ایستاده بود. گفت: «آل

را دیدی؟»

نیک گفت: «آره. توی اتاقش بود. هنوز از خانه بیرون نرفته

بود.»

آشپز همین که صدای نیک را شنید، در آشپزخانه را باز کرد و گفت: «من دلم نمی‌خواهد حتی به حرفهایتان گوش بدهم» و بعد در را بست.

جورج پرسید: «به‌اش گفتی؟»

«آره، به‌اش گفتم. اما خودش همه چیز را می‌دانست.»

«حالا می‌خواهد چه کار کند؟»

«هیچی.»

«اما آنها می‌کشندش.»

«آره فکر کنم بکشندش.»

«باید توی شیکاگو^{۱۰} قاطی کارهایی شده باشد.»

«آره من هم همین فکر را می‌کنم.»

«چه وضع بدی.»

نیک گفت: «چه وضع وحشتناکی.»

و بعد هردو ساکت شدند. جورج دستش را دراز کرد و

دستمالی برداشت و پیشخوان را تمیز کرد.
 نیک گفت: «ماندم که توی شیکاگو چه کار کرده.»
 «حتماً به کسی ناروزه. لابد برای همین هم می‌خواهند
 بکشندش.»

نیک گفت: «من از این شهر می‌روم.»
 جورج گفت: «خوب کاری می‌کنی.»
 «طاقت ندارم فکر کنم که آندرسن توی اتاقش دراز کشیده و
 می‌داند می‌خواهند بکشندش. خیلی وحشتناک است.»
 جورج گفت: «خوب پس بهتره اصلاً به اش فکر نکنی.»

